

داستانهای سنگالی

جلد اول



بکانه ترجمه و نشر کابنه

ترجمه
اردشیر بنکیور

اثر
آندره تریس



فرمان

محمد رضا شاه پهلوی آریامهر

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۳۶۸

مجموعه داستانهای طل

۱۵



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

هیئت مدیره :

مهندس جعفر شریف‌امامی

محمد حجازی، ابراهیم خواجہ‌نوری، محمد سعیدی، دکتر احسان یارشاطر

بازرس : ادوارد ژوزف

از این کتاب سه هزار نسخه در چاپخانه بهمن

به طبع رسید

حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

داستانهای ملل

شماره ۱۵

داستانهای سنگالی

جلد اول

اثر

آندره تریس

ترجمه

اردشیر نیکپور



نگاه ترجمه‌ای و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۰

منظور از انتشار این مجموعه این است که برگزیده داستانها و افسانه‌های دلپسند و سودمند ملت‌های گوناگون جهان در دسترس خوانندگان ایرانی قرار گیرد .
داستانها و افسانه‌های ملل، آینه روح و نماینده اندیشه و بخش پرارزشی از فرهنگ عمومی و ادبیات آنهاست.

امید است با انتشار این مجموعه گامی در راه این مقصود برداشته شود و داستانها و افسانه‌های کهن و نو که سرمشق دلیری و پرهیزگاری و عواطف انسانی است، انتشار یابد و مورد استفاده دوستداران ادب و فرهنگ ملل جهان واقع گردد.

ا.ی.

فهرست مندرجات

صفحه	موضوع
۹	مقدمه
۱۲	عیسی لنگ دراز
۲۶	خرگوش و خداوند مرغزاران
۳۶	بوکی در بهشت جانوران
۴۶	خرگوش تخم سحر آمیزی پیدا می کند
۵۹	چگونه میمون کایمانها را فریب داد
۷۰	درخت پنیر سخنگو
۸۰	لوك و دختر شاه
۹۱	تام تام سحر آمیز
۱۰۱	پسر خواننده شیر
۱۱۸	چگونه دیار از شغال انتقام گرفت
۱۲۴	قوج فربه بوکی
	سه داستان کوتاه
۱۳۶	۱- لاک پشت و مار
۱۳۹	۲- پوست ماده گاو
۱۴۳	۳- بوکی در گودال
۱۴۷	کبک و خرچنگ

مقدمه مؤلف

سنگال فولکلور غنی و رنگارنگی دارد . در این فولکلور مضمونهای قدیمی آفریقایی، بویژه مضمونهای خاص فولکلوری همه اقوامی که در بیشه‌ها و چمنزارها به سر می‌برند، به چشم می‌خورد . در آنها جانوران، خاصه خرگوش جا و مقام خاصی دارند. خرگوش که جانوری نیرنگباز و حيله‌گر شمرده می‌شود، قهرمان بسیاری از داستانها و افسانه‌هاست، لیکن این قصه‌های دل‌انگیز که زمینه‌ای تربیتی دارند، اغلب با مضمونهایی بسیار شبیه به هم پرداخته شده‌اند و از این روست که من قصه‌های فراوانی گرد آورده‌ام و یا بعضی از روایات بسیار معروف را دوبار نوشته‌ام تا ارزش و اهمیت آنها را بهتر نشان داده باشم. من کوشش بسیار کرده‌ام که با اجتناب از پاره‌ای و یژگیهای ابهام آمیز این داستانها، که برای غیر سنگالی‌ها قابل درک و فهم نیست ، با حفظ نامهای محلی ، طراوت و شادابی و حالات و لطف سخن «گریو»^۱ ها یعنی داستانسرایان

Griot - ۱

داستانهای سنگالی

وقصه‌گویان شاعر و چنگی سنگالی، در نقل قصه‌ها، از میان نرود و این داستانها برای جوانان غیر سنگالی نیز قابل فهم و درك باشد.

در این داستانها، «لوك»^۱ یعنی خرگوش، قهرمان محبوب و نامدار قصه‌های سنگالی جای خاصی دارد و در واقع جای روباه افسانه‌ها و حکایات مارامی گیرد.

گذشته از این من کوشش کرده‌ام که از همه مناطق سنگال قصه‌هایی جمع آوری کنم، قصه‌هایی که بعضی از آنها تاکنون در جایی چاپ نشده و انتشار نیافته است.

به عقیده من هرگاه فولکلور سنگال را منحصر به حکایات و قصه‌هایی درباره جانوران بدانیم از واقعیت دور خواهیم افتاد، از این روی من در این مجموعه چند ضرب‌المثل را هم جای داده‌ام و اینها را نمك هوشمندی و کیاستی می‌دانم که بی آن مزه فضیلت و یارذیلتی را که جای جای در قصه‌ها ستایش یا نکوهش شده است نمی‌توان فهمید. چند سرود جنگی و چوب‌بری نیز نوای اشتیاق به گوش همه کسانی که در کودکی بالالایی مادران آفریقایی یا صدای تخماق بیدار شده‌اند، می‌رساند.

در واقع اینها تنها نوای گیتار، یا «هالام»^۲ و «کورا»^۳ را

کم دارند!

Leuk - ۱ Halam - ۲ Cora - ۳

خوانندگان جوان با نیروی خیال می‌توانند خود را در شبهای
آفریقا بیندارند و این موسیقی را در دل خود بیافرینند.
امیدوارم که این مجموعه جوانان ما را در فهم عمیق و لطف فرهنگ
قدیم سنگالی یاری دهد.

«آندره تریس»



عیسی انگ دراز در سرزمین نیاگان

عیسی در دهکده کوچکی زندگی می کرد.
دوازده سال داشت و براستی بدبخت ترین کودک
دهکده بود. مادرش پنج سال پیش در گذشته بود و
پدرش زن دیگری گرفته بود و نامادریش بلایی
نبود که بر سر او نیاورد. همه کارهای سخت و
توانفرسای خانه، حتی کارهایی که
خاص دختران بود به عهده او نهاده می شد. به جنگل می رفت
و آب می آورد، هم در کشتزار کار می کرد و هم در آشپزخانه. همیشه کهنه
و پاره پاره ترین لباسها را بر تن داشت. هر روز و بیش از طاقت خود
کتک می خورد. پوست و استخوانی بیش نبود، پاهای لاغر و درازی
داشت باقدی بسیار بلندتر از قد کودکان همسال خود و از این روی



بچه‌ها به ریشخند او را عیسی لنگ دراز صدا می‌کردند.

عیسی روزی برای آوردن آب به کنار برکه‌ای رفت. از بخت بدش پایش به ریشه درختی گرفت و باسر بر زمین افتاد و کوزه آب زیبایی، که مایه فخر و مباهات نامادریش بود، از دستش افتاد و شکست. چون کودک بدبخت به خانه بازگشت زن بدجنس که سخت از او خشمگین گشته بود اول کتک مفصلی به او زد و بعد از خانه بیرونش انداخت و گفت:

- تا کوزه‌ای نظیر کوزه‌ای که شکسته‌ای پیدا نکنی و به خانه نیاوری حق نداری پایه آستانه خانه بگذاری!

عیسی از خانه بیرون آمد و در میان خارو خاشاک بی‌هیچ نقشه و هدفی به راه افتاد. ماجرای عجیب و دور و دراز عیسی لنگ دراز، بدبخت‌ترین کودک دهکده از همینجا آغاز می‌شود.

روز اول عیسی بالنگهای دراز خود راه رفت، خوش و خرم بود، غمی و اندیشه‌ای به دل نداشت. خوشحال بود که آزاد است و از دست نامادری و کارهای سخت خانه و ریشخند کودکان دهکده راحت. چنین به نظرش می‌آمد که پس از دور شدن از نامادری خود طبیعت به او مهر بانتر شده است. همه چیز به چشمش زیبا و خوشایند می‌نمود. مرغانی که با نزدیک شدن او به آسمان می‌پریدند، آواز حشره‌ها، سایه درختان که نسال سر به فلک کشیده، خنکی آب برکه‌ای که در آن

آب تنی کرد، میوه‌های جنگلی که می‌کند و می‌خورد، سقز شیرینی که از شاخه‌های پایین بوته‌ها می‌کند، برای او بسیار خوشایندتر و خوشمزه‌تر شده بود. او که به کم خوردن و بسیار کار کردن عادت داشت، از پیاده روی خسته و ناراحت نمی‌شد و از راه رفتن در پرتو خورشید لذت بسیار می‌برد. آن روز برای او چون روز عید می‌نمود.

شامگاهان در سر راه خود به رود بزرگی رسید. بادلی آسوده زیر درختی دراز کشید و خوابید و خوابهای خوش و شیرینی دید. خنکی سپیده‌دمان او را از خواب خوش و رؤیاهای شیرین برانگیخت، لیکن منظره‌ای که در برابرش قرار داشت کمتر از دور نما. های زیبایی که در خواب دیده بود شکفت انگیز نبود. رود بزرگ چون نوار سیمین بسیار پهنی. که جای‌جای سایه درختان صدساله بر آن افتاده بود، تادور دورها کشیده شده بود. اگر عیسی از آن نمی‌گذشت دیگر نمی‌توانست پیش برود. پس بدین فکر افتاد که اگر به دهکده باز گردد چه روز و روزگاری خواهد داشت. نه، می‌بایست هر طور شده به راه خود ادامه بدهد و بیشتر برود. اما با همه درازی‌لنگهایش پاهایش به کف رودخانه نرسید.

عیسی لختی در کنار رود این سو و آن سو رفت و سرگردان ماند، لیکن سرانجام در نزدیکی لب‌رود جزیره شناوری دید که چند پرنده روی آن راه می‌رفتند و چون خوب به آن نگاه کرد دریافت که آنچه

به نظرش جزیره می آید چیزی جز بابا «لبر»^۱ یعنی اسب آبی، نیست که پشتش از آب بیرون افتاده بود و با سوراخهای گشادبینی خود هوای تازه را فرو می داد و سر گرم گرفتن و کشتن شپشهای تن خویش بود. مرغان پابلند کوچک روی پوست سخت و بی احساس لبر که کنه‌ای را در گوش خود و کنه دیگری را روی پلکهای سنگینش می کشت، راه می رفتند.

عیسی با ادب و احترام بسیار او را خواند و گفت:

- بابا اسب آبی! ای سرور بزرگ رود، اجازه بدهید من تمیزتان بکنم. من بهتر از این پرندگان سر به هوا می توانم پشت و سر شمارا مالش بدهم و نگذارم یک دانه شپش و یا یک ذره گل ولای روی آنها بماند!

لبر در جواب او گفت: «من مدتهاست که آرزوی چنین نظافتی را به دل دارم! این مرغان بدجنس و لعنتی بجز چیزهایی که باب طبعشان باشد چیزی از روی من بر نمی دارند و بیشتر برای خودشان کار می کنند تا برای من!»

لبر پس از گفتن این حرفها در آب فرورفت و مرغان پابلند با داد و فریاد بسیار از روی او به هوا پریدند. آنگاه، اسب آبی، آن موجود پوست کلفت کلان پیکر در لب رود سر از آب بیرون آورد.

عیسی لنگ دراز به چالاکی و سبکی بسیار روی اسب آبی پرید

داستانهای سنگالی

و شروع کرد به پاك کردن و شستشوی او. مقداری گیاه خشك و سنگی پهن برداشت و باهمت و پشتکار پسرکی که به سخت ترین کارها عادت کرده است، به لیس زدن، تراشیدن و مالش دادن تن او پرداخت. اسب آبی پشتی بسیار زبر و ناهموار داشت و روی پوست او را چون تنه درختی و یابدنه قایق غرق شده ای خزه گرفته بود. وقتی عیسی کار خود را تمام کرد انگشتانش خون افتاده بود. لبر از او بسیار خشنود گشت و گفت:

- ای پسر آدمی؛ بگو بینم چه خوبی و خدمتی می توانم در حق

تو بکنم؟

- من می خواهم از این طرف رود به آن طرف بروم!

- کار دشواری از من می خواهی! البته من می توانم ترا به آن

سوی رود برسانم، اما باید از پیش آگهت کنم که در آن سوی رود سرزمین اسرار آمیزی است که باور نمی کنم کودکی چون تو بتواند با مخاطراتی که در آن است مقابله کند!

- من از این مخاطرات که می گویی نمی ترسم! تو تنها مرا به آن

سوی رود برسان و کاری به کارم نداشته باش!

- این راهم بگویم که من تنها ترا به آن سوی رود می توانم ببرم

اما نمی توانم یعنی حق ندارم ترا از آن سوبه این سو برگردانم. ساحل دیگر رود قلمرو « کایمن »^۱ هاست و هر جاننداری را چه انسان و چه

۱ - کایمن (Caïman) از انواع تمساحهاست. م.

عیسی لنگک دراز

حیوان که بخواهد از آنجا به این طرف برگردد، می‌گیرند و می‌درند و می‌بلعند .

عیسی گفت: «باشد، برنگردم. این قدر دلم می‌خواهد از اینجا دورتر بروم که هر خطری را به جان می‌خرم!»

لبر در برابر اصرار و ابرام عیسی لنگک دراز حاضر شد، او را که آن همه خوبی در حقش کرده بود، به ساحل روبرو برد .

عیسی بر پشت اسب آبی نشست و اسب آبی او را به طرف ساحل مقابل برد . از میان کایمنها که بی حرکت افتاده بودند ، باچالاکی و سرعتی که از چون اویی باور کردنی نبود خزید و به سوی دشت دوید و در آنجا عیسی لنگک دراز را بر زمین نهاد .

عیسی و اسب آبی از همدیگر سپاسگزاری کردند و سپس یکدیگر را بدرود گفتند و لبر به سوی رودخانه برگشت . کایمنها به او گفتند: - تو مسافری به سرزمین نیاگان بردی . مگر قول و قرار را که باهم داریم فراموش کرده‌ای ؟

لبر (اسب آبی) جواب داد: «نه ، من هیچ هم قول و قرارمان را فراموش نکرده‌ام . او در بازگشت در اختیار شما خواهد بود!»

لبر خوب می‌دانست که معنای این حرفها چیست. کایمنها هرگز اجازه نمی‌دادند آدمیزادی از رودخانه بزرگ گذر کند .

در این موقع عیسی بایاهای دراز خود در چمنزار راه می‌پیمود

و با خود چنین می‌اندیشید: «چرا اسب آبی دربارهٔ سرزمین نیاگان با من صحبت کرد.»

هر چه روز پیشتر می‌رفت بر فگرانی و پریشانی عیسی می‌افزود. دیگر آوایی از جایی بر نمی‌خاست، نه آواز پرنده‌ای به گوش می‌رسید، نه وزوز حشره‌ای و نه زمزمهٔ نسیمی در برگهای درختان. کم‌کم دل عیسی برای سپیده‌دمان دهکدهٔ خود، داد و فریاد کودکان آنجا و صدای آشنای دسته‌ها و نوا و بغوغوی گوش‌نواز قمریان تنگ می‌شد و حتی در خاموشی سنگین و اضطراب‌آوری که صدای تب و تاب دلش به گوشش می‌رسید، داد و فریادهای نامادریش هم زیاد و حشتناک نمی‌نمود.

شب فرا رسید، شبی بی‌ماه و ستاره و عیسی ساعتها بیدار و در حسرت خواب ماند و دقایق کوتاهی هم که خواب به چشمش آمد دستخوش کابوسها و وهمهای هراس‌انگیزی بود.

سرانجام سپیدهٔ صبح دمید و پسرک دوباره با گامهایی نامطمئن، آن در سرزمین خلوت و خاموش به راه افتاد.

تزدیکیهای ظهر چند کلبهٔ ویرانه که خالی و غیر مسکون می‌نمود از دور به چشم عیسی رسید و چون او به نزدیکی آنها رسید سه پیرزن از آنها بیرون آمدند و عصازنان خود را به سایهٔ درخت بائوباب کهنسالی رسانیدند و در آنجا در کنار یکدیگر نشستند و به شرحی که پسرک دربارهٔ بدبختیهای خود، سفر دشوار و دور و دراز خود،

آرزوی شدید خود برای پیدا کردن کوزه‌ای مانند کوزه‌ای که شکسته بود و تنها بدان وسیله می‌توانست به دهکده خود که اکنون حسرت دیدار آن‌را می‌خورد، بازگردد به آن‌ان داد، گوش دادند. پیرزنان گفتند. «این نخستین بار است که کودکی جرأت یافته است پای درس‌زمین نیاگان بگذارد. عیسی لنگه‌دراز ما به تو کمک و یاری می‌کنیم، لیکن راه بازگشت به سرزمین زندگان بسیار دشوار و خطرناک است!»

سه‌زن سالخورده به مهمان خود خوردنی و نوشیدنی و سپس سه کدو قلیانی که درون یکدیگر نهاده شده بود، دادند و به او گفتند: «این سه کدوی قلیانی را بگیر و نگاه‌دار. هر یک از اینها در راه بازگشت یک بار خدمتی و کمکی به تومی کند تا بتوانی دشواریهای این راه دراز را آسان کنی. به سوی غرب حرکت کن. در پایان روز هفتم کوچکترین کدو را بشکن و باز راه خود را در پیش گیر! عیسی لنگه‌دراز، که این کمک غیرمنتظره به او دل و جرأت و امید بخشیده بود به جانب غرب روان گشت.

او در روز هفتم نزدیکیهای غروب آفتاب، همه آذوقه و آب خود را مصرف کرده از گرسنگی و تشنگی جانش به لب رسیده بود و منتظر غروب آفتاب بود تا به سفارش پیر زنان نخستین کدو را بشکند.

چون کدو راشکست هنوز شکسته‌های آن را که به اطراف پرید درست ندیده بود که چون پر مرغی به هوا خاست و روزها و شبها با چنان سرعتی بر او گذشت که او در اندک مدتی احساس کرد چندین سال بزرگتر شده است. وقتی به خود آمد خوابش را در جای ناشناسی دید. در آنجا کسی را دید که هرگز باور نمی‌کرد او را باز بیند. او مادر خود را دید که در آستانه کلبه محقری نشسته بود و غذا می‌پخت. زن از دیدن او تعجبی نکرد و او را همچنانکه در زمان زنده بودنش در موقع برگشتن از مزرعه پیشباز می‌کرد، در آغوش کشید. عیسی چنان به هیجان آمده بود که قدرت نیافت کلمه‌ای باوی حرف بزند.

مادر عیسی برای او غذا آماده کرد و سپس رختخوابی پهن کرد تا در آن بخوابد و خستگی ورنج راه از تنش بیرون برود. در نخستین روشنایی روز مادر او را از خواب بیدار کرد و خورجینش را با آذوقه بسیار انباشت و گفت:

— عیسی تو باید از اینجا بروی، من از دیدار تو بسیار شاد و خوشنودم اما تو بیش از یک شب در اینجا نمی‌توانی بخوابی! بیا این دو کدوی قلیانی است که تو با خود آورده‌ای و این هم کوزه ایست مانند کوزه‌ای که شکسته بودی، حالا دیگر می‌توانی به دهکده خود در سرزمین مردمان برگردی زیرا امید این است که نامادریت ترا ببخشد!

عیسی لنگ دراز هیچ دلش نمی‌خواست از پیش مادر خود برود.

عیسی لنگ دراز

لیکن فهمیده بود که ناچار است از مادرش فرمان ببرد و به دنبال سر نوشت خود برود.

عیسی دوباره به سوی غرب روان شد. رفت و رفت تا این که دوباره از تشنگی و گرسنگی و خستگی بسیار قدرت راه رفتنش نماند. خیلی دلش می خواست می توانست هر چه زودتر خود را به لبرودی که در مرز سرزمین نیاگان با جایگاه زندگان جاری بود برساند، اما نشانی از آن رود پیدا نبود.

ناگهان به یاد سه پیرزن و کدوهای سحر آمیزی که به او داده بودند افتاد. پس دومین کدو را هم به تنه درختی زد و شکست.

تا صدای شکستن کدو قلیانی بلند شد، عیسی لنگ دراز مثل دفعه اول چون پرمرغی به هوا پدید و وقتی چشمش را باز کرد خورشید را دید که چون برق در آسمان می دود و روزها و شبها با سرعت سرسام آوری در پی هم می آید و می گذرد. پس از مدتی که در دیده او بسیار کوتاه نمود خود را دوباره روی زمین و در ساحل رودخانه پهنآوری یافت که در نور ماه چون آینه می درخشید. عیسی لنگ دراز کشترازی را که اسب آبی او را پس از گذراندن از رود در آنجا بر زمین نهاده بود باز شناخت. او دیگر کاری جز این نداشت که شب بخوابد و از رنج راه بیاساید تا روز فرارسد.

بامدادان با احتیاط بسیار بر خاست و به کنار رود رفت. تا او به لب

داستانهای سنگالی

رود رسید کایمنها با کامهای فراخ و گشاده خود به سویس شتافتند. عیسی لنگه دراز ترسید و نومید و دلشکسته در گوشه‌ای نشست و به فکر فرورفت و یاد حرفهای لبر، اسب آبی، افتاد که به او گفته بود: «اگر از همین راه که می‌روی برگردی من نمی‌توانم کمکی به تو بکنم، تاکنون هیچ انسانی نتوانسته است از این سو به آن سو و از آن سو به این سو رود رفت و آمد بکند.»

حالا دیگر می‌بایست از آخرین کدو قلیانی که برای او باقی مانده بود استفاده کند، اما مردد و دودل بود که آن را بشکند یا نه! سرانجام تکانی به خود داد و تصمیم خود را گرفت و کدو قلیانی را برداشت و آن را با همه زور و نیروی خود به لب رود زد. لیکن این بار با کمال تعجب و حیرت دید که کدو قلیانی شکست. عیسی به هوا پدید آمد و این بار با شدتی دو برابر بار نخستین آن را بر سنگهای لب رود زد، اما این بار هم نه تنها کدو قلیانی شکست، بلکه به جای آن سنگ لب رود شکست و عیسی لنگه دراز بی‌نوا در رود افتاد و آب از سرش گذشت. پسرک خود را از دست رفته پنداشت. کایمنها به سوی او شتافتند و بر سرش ریختند، لیکن وقتی خواستند او را بگیرند کدو قلیانی که با او در آب افتاده بود بزرگ شد و بزرگ‌گشت و به صورت زورقی در آمد و عیسی به چالاکی در آن پرید و زورق بی‌آن که کایمنها بتوانند بر آن دست بیاورند در رودخانه پیش رفت. موجها را با نیروی بسیار شکافت و به سوی ساحل مقابل شتافت و

عیسی لنگک دراز

چون به ساحل مقابل رسید و عیسی لنگک دراز پای به خشکی نهاد دوباره به صورت کدو قلیانی درآمد و به هزارپاره شکست و عیسی دوباره خود را در هوا یافت و دید که روزها و شبها با سرعتی عجیب می‌گذرد.

عیسی چشمهایش بست و وقتی آنها را باز کرد خود را در زیر درخت آشنایی یافت. آواز پرندگان و بانگ خروسان وزمزمه نسیم در کشتزاران ارزن و صدای فرود آمدن دسته‌ها و نهان درهاون و آواز دسته جمعی زنان به گوشش رسید و کلمات آواز را فهمید، لیکن چون خواست از جای خود بلند شود و راه برود احساس کرد که پاهایش قدرت و چستی و چالاکی پیشین را ندارد. در خود نگرست و دید که تقریباً پیر شده است.

عیسی لنگک دراز دریافت که چه بر سرش آمده است. او در هر يك از سفرهای فضایی خود بی آنکه متوجه شود، مرحله‌ای از زندگی خود را پیموده بود، باشکستن نخستین کدو قلیانی از کودکی به جوانی، پس از شکستن دومین کدو قلیانی از جوانی به مردی و با شکستن سومین آنها به پیری رسیده بود. او گذر سرسام آور روزها و شبها را به خاطر آورد.

عیسی لنگک دراز به فکر فرورفت. او بدین ترتیب با کوزه‌ای که نامادریش از او خواسته بود به دهکده خود باز آمده بود، لیکن در

مدتی که در چشم او بیش از يك ماه ننموده بود ناگهان از کودکی به پیری رسیده بود بی آن که زندگی کرده باشد و پول و خانه‌ای داشته باشد . عیسی لنگ دراز به کشش غریزه راه سابق دهکده را در پیش گرفت و خود را به آن رسانید ، لیکن هر چه در آنجا گشت به قیافه آشنایی بر نخورد . از ده نشینان درباره خانواده و دوستان خود پرسش کرد ، کسی آنان را نمی شناخت ، حتی پیرترین روستاییان نیز کسانی را که او نام می برد به خاطر نمی آوردند .

روستاییان کلبه‌ای در اختیار عیسی پیر گذاشتند تا يك شب در آن بخوابد و بیاساید . عیسی بقدری پیر شده بود که نمی توانست فکرش را هم بکند ، زیرا هیچ کسی در دهکده او را نمی شناخت .

ناگهان کوزه از دستهای لرزان او سر خورد و بر زمین غلطید و به آستانه در خورد و شکست و در همان دم عیسی لنگ دراز احساس کرد که نیروی از دست رفته‌اش را بازیافته است و کلبه پرازسکه‌های زراست . او آنهارا شتابان جمع کرد و در کیسه‌هایی ریخت و سپس خواست گنج خود را در زیر خاک پنهان کند .

فردای آن روز عیسی لنگ دراز با زیباترین جامه‌ها ظاهر گشت . همه از دیدن او در شگفت افتادند و پنداشتند که معجزه‌ای روی داده است . عیسی با دست و دل بازی بسیار چند سکه زر به روستاییان بخشید . عیسی لنگ دراز ، کودکی که نوجوانی و جوانی و مردی را شناخته

پیر شده بود در سایه کوزه‌ای که کاملاً شبیه کوزه‌ای بود که در بچگی شکسته بود، پیری طولانی و سعادت آمیزی پیدا کرد اما شما که این داستان را می‌خوانید مواظب باشید که مبادا مبادا وقتی شمارا برای پر کردن آب به رودخانه می‌فرستند کوزه خود را به سنگ بزنید و بشکنید، زیرا این قصه مربوط به زمانهایی بسیار قدیم است. زمان قصه‌ها و افسانه‌ها، زمانی که هرگز باز نخواهد گشت.



خرگوش و خداوندگار مرغزاران

در زمانهای قدیم در سنگال هم مانند همه
جای آفریقا جانوران زبان یکدیگر را
می فهمیدند سرور جنگلها و چمنزاران بودند.
در میان آنان « لوك » ۱ ، یعنی خرگوش ،
که در علفزاران بلند خانه داشت ترسوتر و
کم دل و جرأت تر از همه بود و وسیله دفاعی جز



سرعت پاهای چست و چالاک خود نداشت.

روزی لوك بر آن شد که به نزد خداوندگار مرغزاران برود و
از سر نوشت و نصیب و قسمت خودش کایت کند. پس مانند همه خرگوشان
جهان شب روی به راه نهاد و رفت و رفت تا در سپیده بامدادی به نزد

۱ - Leuk

خرگوش و ...

خداوندگار جانوران رسید. تعظیم بلند بالایی در برابر او کرد و از سر نوشت خود چنین نالید:

«ای سرور و خداوندگار مرغزاران و جنگلها! تو مرا موجودی بسیار ناتوان و ضعیف آفریده‌ای، پس اقلأً برای این که بتوانم در برابر دشمنان از خود دفاع کنم مرا با هوشترین و حیله‌گرترین جانوران روی زمین گردان! هوش و فطانتی بیش از آنچه دارم به من عطا کن!

خدای مرغزاران در پاسخ او گفت: «بسیار خوب، من ترا از هوش و فطانتی که دلخواه توست برخوردار می‌کنم، اما به یک شرط و آن شرط این است که سه کار که بر عهده‌ات می‌گذارم انجام بدهی! حاضری؟

خرگوش جواب داد: «بلی، آزمایش می‌کنم!»

- خوب؛ پس گوش کن تا بگویم که چه کارهایی باید بکنی: وقتی می‌خواهی از اینجا بروی سه «کاناری»^۱ به تو می‌دهند. تو باید دریکی از آنها مارسیاهی را که «مامبا»^۲ نام دارد بیندازی و پیش من بیاوری. کوزه دوم را با شیر پلنگ پر کنی و در سومی دم «مبام آلا»^۳ یعنی با باگراز^۴ را بیندازی و برای من بیاوری!

لوک سه ظرف سفالی را گرفت و روی به راه نهاد. بی گمان

۱- کاناری (Canari) در زبان سنگالی به نوعی ظرف یا کوزه سفالی گرد گفته می‌شود

که معمولاً در آن آب می‌ریزند. ۲- Mamba ۳- M'Bam-Alla

۴- Phacochère نوعی گراز مخصوص قاره آفریقا.

داستانهای سنگالی

گوشهایش تکان می خورد و این نشان تفکر خرگوشان است.

لوك باخود می گفت: «این کاناریهای خالی به خودی خود بسیار سنگین است و جابجا کردنشان بسیار دشوار، وقتی پربشود سنگینتر می گردد و بردنشان دشوارتر می شود. باید فکری کرد و نقشه ای کشید. خوب است بروم دوست دیرین خود سنجاب را پیدا کنم و ساعتی در خانه او بنشینم و در این باره با او مشورت کنم!

هودیوك^۱، یعنی سنجاب که او راموش خرما هم می نامند در پای درخت بائوبابی^۲ آشیانه بزرگی برای خود ساخته بود و در آن به سر می برد.

دو دوست همه شب را با هم نشستند و حرف زدند، اما هودیوك با همه زیرکی و هوشیاری خود نتوانست خرگوش را در انجام دادن کارهای دشواری که به عهده گرفته بود، راهنمایی کند و به این نتیجه رسید که خدای مرغزاران خواسته است خرگوش را ریشخند کند.

پس لوك از خانه او بیرون آمد و نخستین کوزه را که دهانه ای بسیار تنگ داشت بردوش نهاد و به تنهایی به راه افتاد و به جایگاه مامبا، مارسیاه، که نیش کشنده ای داشت، نزدیک شد.

۱ - Hodioc - ۲ - بائوباب (Baobab) درختی است بسیار بزرگ که در نواحی گرمسیر می روید و بزرگترین درختان است و دور تنه آن، گاه از بیست متر هم بیشتر می شود . م .

خرگوش و ...

لوك در راه موشی را گرفته در كوزه انداخته بود و موش در كوزه سروصدایی جهنمی به راه انداخته بود.

خرگوش رفت و در سایهٔ بیشه‌ای که مامبای هر اس انگیز معمولاً در آنجا به سر می‌برد، دراز کشید. کانیاری را دریای درخت و در چند قدمی خود نهاد و بعد نی لبك خود را به نوادر آورد تا بدان وسیله توجه مار را به خود جلب کند. همه می‌دانند که مار نوای نای و آواز پرندگان را بسیار دوست می‌دارد.

موش که در كوزه زندانی شده بود آن را می‌خراشید و ناله و زاری کرد. لوك به صدایی بلند فریاد زد:

- خاموش باش، ای موش بدبخت، آیا خوشحال نیستی که در کانیاری، در جای خنك و راحت قرار داری؟ گرما ما را ناچار کرده است که به سایهٔ درختان پناه ببریم!

مامبا که دور خود چمبره شده بود و چرت می‌زد، سر سه گوش خود را بلند کرد و گوشهای سه گوش هر اس انگیزش را گشود و به صدایی که چرتش را پاره کرده بود به دقت گوش داد. ناله‌های موش توجه او را جلب کرده بود. لوك که از دور مراقب او بود و آماده بود که به محض احساس کوچکترین خطری فرار کند، صدای خود را بلندتر کرد و گفت:

- ای موش لعنتی برای چه می‌نالی و از چه شکوه می‌کنی؟ در

خانه گلی سوراخ سوراخ خود راحت و آسوده نشسته‌ای و چاق و چله می شوی! من به عمر خود موشی را ندیده‌ام که پوستی به درخشندگی پوست تو داشته باشد. تو در اینجا از دشمنان خود روباهها و زبادها در امان هستی، زیرا آنان نمی‌توانند پوزه خود را به خانه توفروکنند و تنها مار می‌تواند وارد خانه‌ات بشود، اما او هم به قدری گیج و بی‌هوش است که جای تر نمی‌تواند پیدا کند.

مامبا، مار سیاه، آهسته و آرام چمبر خود را باز کرد و با خود گفت: «خوب، رفیق لوك، حالا نشانت می‌دهم که آیا مارها گیج و ابله‌اند یا تو! اول موش چاق و چله را می‌گیرم و خرد می‌کنم بعد ترا!»

مامبا به پشت درخت خزید و سپس خود را به کاناری رسانید و سر خود را تا می‌توانست باریک‌تر کرد و از دهانه تنگ کوزه وارد آن شد. لوك هم فوراً به طرف کوزه پرید و با سنگ کردی که قبلاً آماده کرده بود با دقت بسیار دهانه آن را بست و مار زندانی را برداشت و به کلبه خود شتافت و او را به بزرگترین بیچه خود سپرد و به او سفارش کرد که کسی را نگذارد به مار زندانی نزدیک شود.

روز دوم لوك کاناری دیگر را برداشت که کوچکتر از کاناری اول بود، اما دهانه‌ای گشادتر داشت. آن روز هم مانند روز پیش به بوته‌زاری که جایگاه «تنه»^۱، یعنی پلنگ، بود، نزدیک شد. اتفاقاً آن روز پلنگ

شکاری بزرگ به چنگ نیاورده بود و گرسنه بود و از این روی بسیار بی دل و دماغ بود و بچه‌های خود را که حالا مثل مادر خود درنده شده بودند، شیر نداده بود.

لوك با تنبلی روی چمنزار دراز کشید و روی به «سالیس» یعنی جیرجیرك، که زیر برگ پهنی استراحت می‌کرد، نمود و گفت: «سالیس، بره سفید چمنزار به من می‌گفت که تنه قطره‌ای هم شیر ندارد که به بچه‌های خود بدهد! آیا راست می‌گوید؟ او می‌گفت همه گوسفندان او را ریشخند می‌کنند و می‌گویند که مادر بد و نالایقی است!»

سالیس که از دوستان لوك بود به صدای زیری در جواب او گفت: «بره می‌باید بیاید اینجا و با پلنگ مسابقه بدهد تا معلوم شود شیر کدام يك بیشتر است. من که عقیده دارم شیر تنه خیلی بیشتر از شیر گوسفند است. تو برو رفیقت را به اینجا بیاور تا من هم از پلنگ که آنقدرها هم که می‌گویند بدجنس و آزارگر نیست، خواهش بکنم که بیاید و بابره در مسابقه‌ای مسالمت آمیز و مادرانه شرکت کند.»

پلنگ پس از شنیدن این گفتگو از جای برخاست و خاموش و آرام به آنان نزدیک شد. لوك که ناگهان چشمش به چشمان سبز پلنگ افتاده بود که بانگهای ثابت و هراس‌انگیز از پشت گیاهان خیره خیره

داستانهای سنگالی

بر او می نگریست ، از ترس بر خود لرزید . پلنگ که جانور تیز هوشی نیست با خود گفت هر گاه لوک بره را به نزدیک پنهانگاه من بیاورد تکه خوبی برای فرو نشانیدن گرسنگی من خواهد بود. پس خود را بسیار مهربان و فروتن نشان داد و گفت :

— سالیس ، دوست عزیزم ، تو که فضای مرغزاران و جنگلها را با آواز دلنشین خود پرمی کنی ، بدان که من حاضرم به این گوسفندان گستاخ و بی شرم ثابت کنم که بیشتر از آنها شیر دارم و باشیر خود بچه های خود را سیر می کنم. چگونه این حقیقت را ثابت کنم ؟

لوک با صدایی لرزان و در حالی که از او فاصله می گرفت گفت : «تنه ، اول من باید مدرکی به نزد گوسفند ببرم که تو حاضری با او مسابقه بدهی و برای این کار تو باید مقداری از شیر خود را در این کائاری که می بینی بریزی تا مدرکی بر درستی گفتار من باشد!»

پلنگ گفت : «آسانتر از این کاری نمی شود!» و بعد مقداری از شیر خود را در کائاری ریخت .

دیگر لازم نیست شمارا با گفتن این حرف در حیرت و تعجب بیندازم که لوک با احتیاط بسیار آمد و کوزه را برداشت و شتابان از آنجا گر بخت و ناپدید شد و سالیس هم پس از آن روز دیگر در کنار کنام پلنگ آواز نخواند .

در روز سوم لوک سومین ظرف را که به شکل کوزه هایی بود که زنان

بر سر خود می نهند و به صحرامی روند، برداشت، اما او آن را روی سر خود ننهاد، زیرا ترسید که کوزه گوشهایش را که همیشه آهار زده و اتو کشیده بود، زخمی بکند.

لوك در کنار رودی که در میان کشتزاران ارزن و سیب زمینی جاری بود به راه افتاد. «مبام آلا»^۱، یعنی باباگراز، که می گفتند حیوانی است بسیار کثرت و اغلب در آن حوالی می گشت. گراز که سرگرم زیر و رو کردن زمین بود، دمش را چون قلم گچ کاران در میان خوشه های ارزن برافراشته بود. پیدا کردن گراز و حرف زدن با او کار دشواری نبود. ما انجام دادن این کار، چندان هم ساده و آسان نبود.

لوك دنبال مبام آلا افتاده بود و قدم به قدم تعقیبش می کرد و فکر می کرد که ناگهان چشمش به «گولو»^۲، میمون، و دوستان او افتاد که روی لانه موریا نه ها سرگرم خنده و بازی بودند. می دانیم که میمونها هر چه را ببینند تقلید می کنند. لوك، کوپ کوپی^۳ برداشت و به تندی آن را این سو و آن سو زد و خوشه های ارزنی را برید. بعد هم آن را بر زمین نهاد و دور شد. میمون آمد و کوپ کوپ را برداشت و با آن مثل لوك به بریدن خوشه ارزن پرداخت. خرگوش هم همین رامی خواست. پس به نزد میمون آمد و گفت:

۱- M'Bam - Alla ۲- Golo ۳- Coupe-Coupe نوعی شمشیر کوچک است که با آن شاخه های درهم فرورفته جنگلهای بکر رامی برند.

داستانهای سنگالی

- گولو ، رفیق عزیزم، من به عمر خود کسی را ندیده‌ام که بهتر از تو بتواند خوشه‌های ارزن را درو کند .

میمونها جانوران خود پسندی هستند . گولو هم از این قاعده مستثنی نبود. لوك به گفته خود چنین افزود:

- خوب ببینم آیا تو همان اندازه که من تصور می‌کنم استادی و مهارت داری؟ حالا من خوشه‌هایی را نشان می‌دهم که تو آنهارا بی آن که به خوشه‌های کنارشان دست بزنی، ببری. این خوشه را ببر ، حالا این یکی را ببر ! ...

گولو هم بی آنکه فکری بکند کوپ کوپ خود را فرود می‌آورد و ارزنهارا می‌برید. ناگهان لوك دم مابام آلا را به گولو نشان داد. گولو هم به يك نواخت آن را برید و بر زمین انداخت.

دیگر لازم نیست بگویم که بابا گراز از این گستاخی و از شدت درد چگونه به خود پیچید و با چه سرعتی سردرپی میمون نهاد. گولو اگر خود را به روی درختی نمی‌رسانید نمی‌توانست از دست او جان سالم بدربرد .

لوك فرصت را از دست نداد و دم گراز را برداشت و زد به چاك! همان شب خرگوش با بار گرانبهای خود روی به راه نهاد. پسر بزرگش کوزه‌ای را می‌برد که مامبا، مارسياه، در آن بود، دخترش ظرف شیر پلنگ را و خود دم بابا گراز را. لوك با خود می‌گفت: «حالا دیگر



خداوندگار مرغزاران کوزه‌ها را نگاه کرد .

خدای مرغزاران خواهش را انجام می دهد، زیرا من از عهده سه آزمایش او برآمده ام!»

بامدادان لوك به جایگاه خدارسید و کاناریهارا در برابر خداوندگار توانای خود بر زمین نهاد. خداوندگار مرغزاران کوزه هارا نگاه کرد و بعد بر تخت خود نشست و پس از لحظه ای تفکر سر برداشت و گفت: «لوك، حالا که تو از عهده انجام دادن این سه کار که من آنها را غیر ممکن می دانستم برآمده ای معلوم می شود که زیر کترین و مکارترین جانوران جهانی و من دیگر نباید ترا از هوش و فتانتی بیش از آنچه داری برخوردار کنم، زیرا در این صورت از من هم توانا تر می گردی!»

گوشهای خرگوش به شنیدن این سخن آویخته شد، اما جرأت اعتراض نیافت. او نشانه های پیروزی خود را در همانجا نهاد و به چمنزار و جنگل بازگشت و در آنجا ناچار شد که همه هوش و حواس خود را به کار اندازد تا از هزاران خطری که تهدیدش می کرد، در امان باشد. اما شاه هیچ غصه رفیق ما لوك را نخورید، او هیچ احتیاجی به هوش و فتانت بیشتر نداشت. داستان زیرکیها و حیلها و حقه های او در همه جای سنگال نقل مجالس است و براستی خدای مرغزاران کار بسیار عاقلانه ای کرد که نیرنگبازترین و مکارترین جانوران را از هوش و فتانت بیشتر برخوردار نکرد.

بوگی در بهشت جانوران

پیشترها، در زمانی بسیار دور از زمان ما در سنگال همه جانوران در منطقه پهنای پهنای از کرانه‌های سحرآمیز رود «فالمه»^۱ زندگی می‌کردند و از نعمت صلح و صفا برخوردار بودند.



رود رخشان فالمه که در بستر آن گودال‌های ژرفی بود و آب آن روی صفحه‌های زرین می‌لغزید قلمرو «لبر»^۲، اسب آبی، «مائی مائیلو»^۳ کایمن، «مبوت»^۴، قورباغه و «کوراد»^۵، کلنگ و «خانخال»^۶، قناری، بود. در کرانه‌های سایه‌دار آن و در جنگل بزرگ و چمنزاران پهنای پهنای همه

M'Bote - ۴ Maimailo - ۳ Leber - ۲ Falémé - ۱
Khankhal - ۶ Korade - ۵

بوکی در بهشت جانوران

جانوران از خرد و کلان در سایه عصای شاهی عمو «گینده»^۱، شیر، به سرمی بردند. همه از «مام گنی»^۲، فیل، گرفته تا «دیاگونی»^۳، تارتنگ، از «پاتاپاره»^۴، میمون سیاه، تا «دیان»^۵، مار، زندگی خوش و آرامی داشتند. لیکن روزی ماده اهریمنی که دلی تیره تر از تیره شبان داشت به این بهشت جانوران راه پیدا کرد. این دختر جهنمی «بوکی»^۶، کفتار، نام داشت و او بود که بدبختی را بر سر جانوران فرود آورد.

از روزی که بوکی مزه گوشت لطیف جانوران را چشید ترس و هراس بر کرانه‌ها فالمة سعادتبار فرو نشست.

حالا برای شما می گویم که چگونه بوده است آن داستان :

پیش خود فضای پهناوری را مجسم کنید که در آن جانوران از صدها سال پیش در آرامش و آسایش بسر می بردند. بچه های همه جانوران را در جاهای خالی از درخت جنگل دور هم جمع می کردند و مراقبت آنان را به میمونها واگذار می کردند و میمونها نیز آنان را با ادا و اطوار و شوخیهای خود سرگرم می داشتند. هر بامداد و هر شامگاه مادران می آمدند و به بچه های خود شیر می دادند. صحنه های هیجان انگیزی پدید می آمد. پیش از همه نه نه «دیامالا»^۷، زرافه پر لطف و مهر، گردن دراز خود را از بالای تنه های درخت به سوی بچه های خود

Diagone-۳

Mame Gneye-۲

Gayendé-۱

Diamala - ۷

Bouki-۶

Diâne-۵

Pataparé-۴

دراز می کرد و چنین می خواند:

«ای زرافه‌های کوچک، ای دیامالاها؛
صدای مادرتان را می شنوید که آمده است تا؛
«پستان در دهانتان بگذارد و شیرتان بدهد؛
تا گردنتان درازتر و افراشته‌تر گردد؛

و بچه‌های زرافه روی پاهای باریک و لرزان خود می ایستادند و
به طرف او می دویدند. بعد «مبیل»^۱، ماده‌مرال، که بیش از دیگر
مادران به نوزادان خود مهر می‌ورزید پیش می‌آمد و می‌گفت:

«ای مرالهای کوچک، ای جان مادرتان مبیل،
«بیاید و پستان به دهن بگیرید و شیرتان را بنوشید؛
تا چشمان کوچکتان زیباتر و سیاهتر گردد.

و بدین گونه تا شب فیل بچگان می‌رفتند و شیر از پستان مادر خود
می‌نوشیدند تا خرطومشان بلندتر گردد، شیر بچگان یا لشان بلندتر
شود، خرگوش بچگان سبیلشان بلندتر شود.

بوکی همه این آوازه‌ها را می‌شنید و در فکر این بود که چگونه
این بچه‌های بی‌گناه را بر باید و بیلعد!

شامگاهی بوکی به چمنزاری در میان جنگل آمد و با صدای نرم
و شیرین چنین خواند:

«ای کوباهای کوچک! ای اسب‌های آبی عزیز!»

«اگر دلتان می‌خواهد شاخ‌های زیبای بر سرتان بروید،

«زود زود بدوید بیایید پیش مادرتان!»

کوباهای کوچک که کوچکترین گمان‌بندی نبرده بودند به نزد اودویدند و بوکی گلوی آنان را گرفت و خفه‌شان کرد و بعد بادندانهای نیز خود آنها را پاره پاره کرد و فروبلعید!

از آن پس بوکی هر شب قربانی تازه‌ای پیدا می‌کرد و هر شب مادری را به عزای بچه خود می‌نشانید.

همه جانوران در بهت و حیرتی بزرگ فرو رفتند. نوزادان یکی پس از دیگری ناپدید می‌شدند و کسی نمی‌توانست بفهمد چه بر سر آنان می‌آید. گروهی به «تان»^۱، کرکس، بدگمان شدند و گفتند که او آنها را می‌رباید و به آسمان می‌برد.

اما بوکی با همه دقت و مراقبت اضطراب آمیز جانوران هر روز به کشتار خود ادامه می‌داد چندانکه دیگر در چمنزار جز بچه لوك که چون پدر و مادرش باهوش و مکار بود، بچه‌ای زنده نماند. لازم نیست به شما بگویم که نه نه خرگوش به بچه‌های خود آموخته بود که همیشه محتاط و بیدار کار باشند و بچه خرگوشان نیز شاگردان خوبی بودند و به حرف مادر و آموزگار خود گوش می‌کردند و آنها را به خاطر می‌سپردند

و هرگز فراموش نمی کردند.

روزی بوکی به پنهانگاه لوك نزدیک شد و چنین خواند :

«لوك كوچكم، خر گوش عزیزم!

«برایت شیر سفید و خوشمزه‌ای آورده‌ام؛

«بیابنوش تا گوشهایت شنواتر شود و ،

«صدای کوچکت‌ترین و نرمترین بادها را هم بشنود!

لیکن لوك كوچك از جای خود نجنبید و از لانه خود بیرون

نیامد و با تقلید صدای خشن بوکی جواب داد:

«مادر جان صدایت دور گه شده است؛»

«من امشب شیر نمی نوشم!»

بوکی اصرار نورزید ، ولی پس از لختی دوباره برگشت . تصمیم

داشت این بار کار را یکسره بکند. پس تمامی توانست به لانه لوك نزدیکتر

شد و به میان گیاهان بلند خیزید و در آنجا با صدایی که به زحمت شنیده-

می شد چنین خواند :

«لوك كوچكم، خر گوشك زیبایم!»

« بیا از پستان مادر شیر بنوش تا بزرگ شوی!»

لوك كوچك گوشهایش را تکان داد و يك چشمش را باز کرد، اما

از جای نجنبید و چنین جواب داد :

«درست است که صدایت بسیار شیرین است؛

بوکی در بهشت جانوران

«اما لوك مادر، اگر چشم درست ببیند؛

«امشب گوشهایت تیزتر شده است!»

بوکی باز هم به ناچار از آنجا دور شد، اما از خشم دیوانه شده بود و با خود می گفت باید هر طور شده این بیچه بدجنس را از لانه خود بیرون بکشم و بخورم. اورفت و قیافه اش را تغییر داد و برگشت، اما بیچه خرگوش این بار هم در جواب او چنین خواند:

«نه من نمی آیم از پستان تو شیر بنوشم،

«آخر مادر من به جای دو گوش دو برگ خشک ندارد.

اما در این هنگام گینده، شیر، و دستیارانش پنهانی انجمن

کرده بودند.

تیل^۱، شغال، که همه به او بدگمان شده بودند به پاخواست و از

خود بدین گونه دفاع کرد:

– اعلیحضرتا، بیچه همه ما را ربوده اند جز بیچه لوك، آیا این

خود بهترین دلیل گناهکاری او نیست؟

بدین گونه خرگوش بیچاره باردیگری در منحصه افتاد و چون

همه قرائن به زیان او بود نتوانست از خود دفاع مؤثری کند، اما فکر

بگری به سرش رسید و از جانوران اجازه خواست که برود و ببیند

آیا بیچه او به سر نوشت دیگران گرفتار نشده است. گینده خود همراه

لوک رفت و چون به لانه لوک رسیدند دیدند که بوکی در آن حوالی پرسه می‌زند. لوک گفت:

- عمو گینده، من حدس می‌زنم که ناپدید شدن بچه‌های ما کار این جانور بدجنس است، با این همه يك روز به من مهلت بدهید تا حقیقت را کشف کنم!

شیر که شاهی مهربان و دادگر بود گفت: «بسیار خوب، اما سعی کن دلیل و مدرک محکمی پیدا بکنی!»

آن‌گاه لوک نقشه خود را به گینده شرح داد. به فرمان او همه جانوران در دشتی پهناور دراز کشیدند و خود را به مردن زدند.

چون ماه برآمد لوک به طرف لانه بوکی رفت. گفتار در انتهای جنگل در کلبه‌ای تیره و تار و شوم خانه داشت. لوک وقتی به آن نزدیک شد و صدای قهقهه بوکی و بچه‌هایش را شنید سرپایش به لرزه افتاد. با اینهمه نزدیکتر رفت و دید که گفتار و بچه‌هایش سرگرم دریدن و بلعیدن لاشه بچه فیل هستند.

لوک در تاریکی پنهان شد و فریاد زد.

- بوکی! من خبر بدی برای تو آورده‌ام! همه برادران و خواهران ما ناگهان افتادند و مردند و حالا کالبد بی‌جان همه آنان در چمنزار افتاده است. شیر، شاه جانوران آخرین اراده خود را در موقع مردن به من گفت.

بوکی در بهشت جانوران

- کیست که در تیرگی شب جرأت یافته است و این حرفها می زند!
- خواهر بزرگ ، من هستم ، لوك ، خر گوش ، که باتو تنها
بازمانده جانوران جنگلم!

بوکی در خیال خود چمنزار پهناوری را مجسم کرد که رویش
پوشیده از لاشه جانوران گوناگون است و با خود گفت که چه طعمه های
لذیذی در آنجا می تواند پیدا بکند. با اینهمه با خود اندیشید که ممکن
است لوك لغتی با او سر چنین میراث گرانبھایی به دعوا برخیزد .
پس از او پرسید :

- شاه ما کینده در موقع مردن به تو چه گفت؟ کدام يك از ما دو
نفر را به جانشینی خود تعیین کرد؟

لوك هوشمند قیافه ماتمزده ای به خود گرفت و گریه کنان چنین
جواب داد: «شاه ما به من گفت که بوکی بزرگتر از توست و جانشین
من اوست!»

بوکی هم که جز این آرزویی نداشت گفت: «رفیق لوك بی اندازه
از تو متشکرم. راستی که بسیار شرافتمند و درستکاری! اما آرام باش و
غم مخور من سهم ترا هم از گوشتهایی که جمع خواهیم کرد می دهم!»
آنگاه گفتار همه بچه های خود را جمع کرد و هر يك از آنان
ظرفی یا زنبیلی یا چاقو و تبری به دست گرفت و بدین ترتیب کاروان
قصابان قهقهه زنان و خنده کنان برای کندن پوست جانوران در پی

لوک به راه افتاد .

بوکی که باور نمی کرد به چنین نعمت غیر مترقبی برسد از خرگوش پرسید: «آیا اشتباه نمی کنی، راستی همه برادران و خواهران بدبخت ما یکمرتبه افتاده اند و مرده اند؟

- آری ، دریغ و درد که همین طور است: همه آنان مرده اند و ما دیگر نمی توانیم آنان را ببینیم!

- آیا شاه ما خود گفت که لاشه آنان به کدام یک از ما می رسد؟
آری او به من گفت و تکرار کرد که :

«بوکی دختر بزرگ من است و

«یگانه وارث من اوست!

بوکی که کف بر لب آورده بود شتابان در پی لوک رفت و بیچه های او نیز قهقهه زنان به دنبال او دویدند.

سرانجام به دشت پهناوری که همه جانوران در آن دراز کشیده، خود را به مردن زده بودند رسیدند .

بوکی نتوانست شادی خود را پنهان دارد و قهقهه زنان فریاد کرد که :

- بیچه ها بیایید، ما تا چندین سال دیگر گوشت خواهیم داشت.

گوشتهایی لذیذتر از گوشت نوزادان! ...

و آنگاه بالای سر گینده رفت و گفت:

- چه کار خوبی کردی که مردی! حالا دیگر من توانگرم و ملکهٔ چمنزاران و جنگل! شام خود را با خوردن تو آغاز می‌کنم!
اما در آن دم که کارد به دست به شیر نزدیک می‌شد شیر تنها پلک
چشمانش را بلند کرد و با چشم سبز و خون‌سرد و شاهانهٔ خود نگاهی به
او انداخت!

بوکی در برابر این نگاه ساده چنان به وحشت افتاد که حتی
جرأت گریختن هم پیدا نکرد. بر جای خود خشک شد و نتوانست
قدم از قدم بردارد.

شیر به کندی و آرامی بسیار از جای برخاست و در خاموشی شب
غریبی کشید که همهٔ جانوران به شنیدن آن از جای برخاستند و برپا
ایستادند.

دیگر شما خود می‌توانید حدس بزنید که بوکی چه سرنوشتی
پیدا کرد. همهٔ مادران حتی زرافهٔ آرام و بی‌آزار و گوزن پرشرو آزر
می‌خواستند از او انتقام بکشند، یکی شاخی به او می‌زد، یکی با سم
خود بر سرش می‌کوفت و دیگری به دندانش می‌گزید.

آری پس از آن روز است که جانوران بیچه‌های خود را در اعماق
جنگل پنهان می‌کنند و نیز از آن روز است که بدبختانه همدیگر را
می‌درند و می‌خورند.

خرگوش سحر آمیزی پیدا می کند

لوك با همه زیر کی و مکاری
گاهی فریب می خورد و کلاه سرش
می رفت. اما خیالتان از جانب او ناراحت
نشود، زیرا او از هر جایی که بر زمین
می افتاد می توانست روی چهار دست و
پای خود قرار گیرد و دم به تله ندهد.
روزی لوك که دلبستگی بسیار



به گردش و تفریح داشت به سرزمینی دور از مرزهای سنگال رفت و
چون شب شد خواست در گودالی که دور و بسر آن را کاکتوسهایی
فرا گرفته بود که آنها را انجیر وحشی می خوانند، بخوابد. انتخاب
آنجا از روی دور اندیشی بود تا بموقع بتواند از خطر بگریزد، زیرا
تنها جانوران کوچک می توانند زیر خارهای خطرناک کاکتوسها بخرزند.

خرگوش تخم سحر آمیزی...

لوك مي خواست در آن پناهگاه راحت و امن بخوابد، اما ناگهان ناله زاری به گوشش رسید:

- لوك، لوك، عزيز نجاتم بده! چند روز است که در زندان اين خارها گرفتارم. جادوگری که مدتها پيش شيطانها شاگردی کرده- است مرا به اينجا انداخته است تا کسی نتواند مرا پيدا بکند. لوك، که جانوری است بسيار محتاط، ولي کنجکاو، گوشش را تيز کرد و روی سينه زير کاکتوسها خزید و در آنجا کوزه چوبینی پيدا کرد که روی آن نقشهای عجیبی کنده بودند. يقين ناله از توی اين کوزه می آمد و دم بدم ضعيفتر می شد.

لوك هيچ دلش نمی خواست با کسی که از نزد شيطانها آمده بود روبرو بشود، اما پيش خود فکر کرد که بر گشتهش خطرناکتر است. پس کوزه جادو را گرفت و کشید و پس از آنکه زحمت بسيار کشید و چند خار به نشيمنگاهش رفت توانست آن را از زير کاکتوسها بيرون بياورد و درکناری بگذارد. کوزه گفت:

- متشکرم رفیق لوك، از اين پس من ديگر مال تو خواهم بود. نوسرور من هستی و من به فرمان تو! با هر چیزی که دلت بخواهد پر می شوم!

- راست می گویی؟ اگر راست می گویی قوس قوس خوبی برايم

۱- قوس قوس (Couscous) نوعی غذای برنجی است که در آفریقای پزند و با گوشت می خورند. م.

حاضر کن، چون از گرسنگی دارم می‌میرم!
به يك چشم بهمزدن بوی دلاویزی دماغ لوك را نوازش کرد.
کوزه با قوس قوس چرب و نرم و تکه های گوشت پر گشت.
حال دیگر شما می‌توانید پیش خود حدس بزنید که لوك چقدر
شاد و خوشحال شد! او پس از آن که قوس قوس را خورد و ته ظرفش را
هم لیسید آن را برداشت و در توبره خود نهاد و توبره را زیر سر خود
گذاشت و خوابید.

لوك چون از خواب خوش بیدار شد و اطمینان یافت که کوزه
هنوز هم در آنجاست برخاست و راه خود را در پیش گرفت.
روز دوم لوك تصمیم گرفت در پای درخت «کائیل سدر» ای بزرگی
که می‌توانست هم او را از گرمای آفتاب حفظ کند و هم از رطوبت
هوای شب، توقف بکند.

تازه به پشت روی زمین دراز کشیده دستهایش را زیر سرش
نهاده بود که صدایی از میان شاخ و برگهای درخت به گوشش رسید.
لوك گوشهایش را تیز کرد و شنید که یکی می‌گوید:

– لوك، لوك عزیز! به دادم برس و نجاتم بده! سرور من که به
سرزمین شیطانها رفته است مرا در این لانه کرکسها انداخته است

۱ – Cailcédrat درخت بزرگ و زیبایی است که در سنگال می‌روید و به بلوط
شبهت دارد. م.

خرگوش تخم سحر آمیزی...

ومن نمی توانم بیرون بیایم!

لوک باخود گفت: «مثل این است که کار خوب و سودمند دیگری

هم برایم پیدا شده است!»

اما او چگونه می توانست از آن درخت تتومند بالا برود؟ در این

فکر بود که به یاد کوزه سحر آمیز افتاد و آن را از کیسه بیرون آورد

و بر زمین نهاد و گفت:

- کوزه ، طناب بلندی به من بده!

به يك چشم بهمزدن طناب خوبی از کوزه بیرون آمد و خود

بخود تا روی اولین شاخه درخت خزید و محکم به آن گره خورد.

لوک دیگر به آسانی می توانست آن طناب را بگیرد و به بالای درخت

بخزد.

لوک به نزدیک لانه کرکسها رسید و تخم بزرگ و سیاهی در آن

دید که ناله می کرد. چه ناله ای که دل سنگ را کباب می کرد.

لوک گفت: «عجب!.. این تخم...»

اما فرصت نیافت جمله اش را تمام بکند، زیرا تخم مرغ به هوا

پرید و به شدت بر سر او فرود آمد. دنیا پیش چشم لوک تیره و تاریک شد،

اما لوک در آن عالم بیهوشی مثل این که در خواب باشد شنید که تخم مرغ

می گفت:

- من تخم مرغ نیستم و اجازه نمی دهم کسی مرا بدین نام بخواند.

من قلماسنگ هستم و رودخانه بیرونم انداخته است، قلماسنگی
سحر آمیز؟

وقتی لوک به هوش آمد دید که از شاخه درخت آویخته است و
بیم آن می رود که به پای درخت بیفتد و له و لورده بشود. در این موقع
تخم مرغ به حرف در آمد و گفت:

لوک، رفیق لوک! من بدی ترانمی خواهم، بلکه می خواهم مال تو
بشوم. اگر مرا از اینجا نجات بدهی سرور من خواهی شد. اما من تخم
مرغ نیستم قلماسنگم، قلماسنگی سحر آمیز! هر کس کلمه تخم مرغ
را در برابر من بر زبان بیاورد چندان بر سرش می کوبم که بیفتد
و بمیرد.

شما دیگر خوب می توانید حدس بزنید که لوک زبانش را نگاه
داشت و سنگ جادو را با دقت و احتیاط بسیار گرفت و با آن از طناب
پایین آمد و آن را هم با کوزه جادو در کیسه خود انداخت و کیسه را
زیر سرش نهاد و با خیال راحت دراز کشید و خوابید.

پس از بیدار شدن از خواب قیلوله دوباره در آن سرزمین ناشناس
که کنجکاویش او را به آنجا کشانیده بود، به راه افتاد و با بی خیالی و
شادمانی پیش رفت.

لوک پس از مدتی به دروازه شهر بزرگی رسید و در خارزاری ایستاد
تا فکر کند. با خود گفت: «بهتر این است که چیزهای گرانبهای خود را با

خرگوش تخم سحر آمیزی...
خود به شهر نبرم، چون ممکن است در این شهر ناشناس مرا بگیرند
و به بازپرسم بکشند و من دلم نمی‌خواهد درد سری برای خود
درست بکنم!

لوك كوزه را از كيسه بيرون آورد و از آن خواست تا پر از زر
بشود. فوراً سكه‌ها و شمشه‌های زر در پرتو خورشيد درخشيدن گرفت.
لوك جيبه‌های خود را با آنها پر کرد و اطمینان یافت که با داشتن این پولها
در شهر از او پذیرایی خوبی خواهند کرد، زیرا زر زبانی است که همه
مردم در همه جای جهان آن را می‌فهمند.

لوك كوزه و سنگ جادو را در انبوه‌ترین جای خارزار پنهان
کرد و بعد با گامه‌های مطمئن و چالاک از دروازه شهر گذشت و وارد
آن شد.

هنوز بیش از چند روز از وارد شدن لوك به آن شهر نگذشته-
بود که در همه جا صحبت از بیگانه‌ی دراز گوشه‌ی به میان آمد که زر
بی حساب خرج می‌کرد. خانواده‌های اعیان و اشراف شهر که دختران
دم‌بختی در خانه داشتند کوشیدند با او دوست شوند و او را به خانه‌های
خود دعوت کردند. قماربازان و دزدان نیز همیشه به دنبالش می‌رفتند
و سعی می‌کردند او را غافلگیر کنند و جیبش را بزنند، اما لوك دم
به تله نمی‌داد.

سرانجام آوازه دست و دلبازی و پولداری لوك به گوش حاکم شهر

نیز رسید و حاکم تصمیم گرفت تحقیق بکند و بفهمد آن بیگانه این همه پول را از کجا آورده است.

غروبی سربازان حاکم به بهانه‌ای ای لوک را گرفتند و زندانی کردند. لوک بیچاره بیهوده اعتراضی کرد و قانون و عدالت را به رخ آنان کشید. کسی گوش به فریادها و اعتراضهای او نداد. جیبهایش را خالی کردند و به سیاهچالش انداختند.

فردای آن روز لوک را به حضور حاکم بردند و حاکم از او پرسید که این پولها را از کجا آورده است و چون لوک نخواست منبع درآمدش را به او بگوید امیر او را به اتهام دزدی و ربودن پول مردمان به دادگاه فرستاد.

لوک چون راه گریز نیافت روی به حاکم شهر کرد و گفت: «فربان چند ساعتی مرا آزاد بکنید تا بروم و کوزه جادو را که هر چه بخواهم برایم آماده می‌کند به نزد شما بیاورم. اما آن کوزه تنها از من فرمان می‌برد و کسی هم از جای آن خبر ندارد.

حاکم به امید یافتن گنج بی‌رنج لوک را آزاد کرد، اما به او گفت که اندیشه گریختن را از سر بیرون کند چون سپاهیانش بیدارکار او هستند و همه مرزهای کشور را به دقت پاسداری می‌کنند و او ممکن نیست بتواند از چنگ آنان بگریزد؟

اکنون دیگر لوک برای نجات جان خود چاره‌ای جز فاش کردن

خرگوش تخم سحر آمیزی...

راز خود نداشت. پس پنهانی از شهر بیرون رفت و خود را به پنهانگاه کیسه گرانبهای خود رسانید و کوزه سحر آمیز را برداشت و در کیسه خود نهاد. بیش از ساعتی طول نکشید که دوباره به نزد حاکم برگشت. لوک در برابر تخت حاکم نشست و از کوزه خواست تا پر از گوهرهای گرانبها بشود.

به يك چشم بهمزدن کوزه پر از گوهرهای رخشان گشت و لوک آنها را به پای حاکم ریخت و حاکم آنها را برداشت و با حرص و ولع بسیار در برابر چشم خود گرفت و بعد آنها را میان زنان خود تقسیم کرد و آنگاه روی به لوک نمود و گفت:

- لوک، دوست عزیزم! تو باید همیشه در کنار من باشی و هرگز از من دور نشوی! من می خواهم سراسر آفریقا را با گنجهای افسانه وار خود که تو در اختیارم قرار خواهی داد غرق حیرت و تعجب بکنم!

لوک در نزد حاکم ماند و حاکم وقت و بی وقت کوزه جادو را به کار و می داشت، اما چون بیم آن داشت که خرگوش از چنگ او بگریزد دستور داده بود او را در قفسی زرین انداخته بودند و آن را در کنار اتاق او نهاده بودند. حالا دیگر شما خود می توانید حدس بزنید که لوک بیچاره که عادت داشت آزادانه در چمنزارها و جنگلها بگردد در آن جای تنگ چه عذابی می کشید و پاهایش از يك جا ماندن و حرکت نکردن چقدر خشك شده بود!

داستانهای سنگالی

سر انجام لوک به جان آمد و حاکم را تهدید کرد که هر گاه او را از قفس آزاد نکنند دیگر از کوزه جادو چیزی برای او نخواهد خواست. اما حاکم که از آزادی اومی ترسید به نگهبانانش دستور داد کتک مفصلی به او زدند تا هوس بیرون رفتن از قفس را از سر بیرون کند.

لوک دیگر پاك نو میدشده بود. راستی چگونه ممکن بود موجودی به حيله گری و حقه بازی او مدتی دراز در قفسی زندانی شود و راه گریزی برای خود نیندیشد! روزی او «دیار گونی» یعنی عنکبوت را دید که در گوشه ای از قفس او تار تنیده است، و با خود گفت: «بی کمان این تار تنگ را برای جاسوسی من به این جاسوس ستاده اند.» پس روی به او نمود و گفت: «دیار گونی، خیلی از تو متشکرم که جرأت کردی و پیش من که زندانی بدبختی بیش نیستم آمدی تا همدمم گردی و درد تنهایی ام را تسکین بخشی! راستی که دوست مهربان و پاکدلی هستی!

دیار گونی که از شنیدن این جملات دوستانه بسیار متعجب شده بود با خود گفت که لوک خیلی ساده تر از آن است که می گویند، اما بر آن کوشید که لوک بویی نبرد که او را به جاسوسی او گماشته اند. پس به لحنی دوستانه در جواب او گفت:

— به من گفته اند تو دوست داشتنی ترین جانور چمنزارانی و من به همین سبب پیش تو آمده ام. هیچ کس با من مثل تو با ادب و احترام حرف نمی زند.

خرگوش تخم سحر آمیزی...

لوك با دیارگونی بنای گفتگو نهاد. چون شب شد و همه در کاخ حاکم به خواب رفتند به او گفت :

— دیارگونی عزیز بیا کمکم کن تا از این قفس بیرون بیایم. من کوزه جادوی دیگری در این نزدیکیها پنهان کرده‌ام که خیلی بزرگتر از این کوزه است. من و تومی توانیم باهم برویم و آن را برداریم و از اینجا فرار کنیم و من همه دارایی خود را با تو تقسیم می‌کنم!

دیارگونی از لوك مهلت خواست تا در این باره خوب فکر کند، اما قول داد که هر کمکی از دستش بر آید درباره او دریغ نکند.

تا هوا روشن شد تارتنگ به نزد حاکم رفت و آنچه را که از لوك شنیده بود به او تعریف کرد. حاکم با خود گفت: «پس او کوزه بزرگتری هم دارد و آن را از ما پنهان کرده است! بسیار خوب مادر قفس را باز می‌کنیم و او را آزاد می‌کنیم، اما نگهبانان خاص من هم با او می‌روند و دوباره او را به اینجا برمی‌گردانند!»

حاکم بی‌درنگ نقشه خود را انجام داد. نگهبانانش را پیش خواند و در قفس را به روی لوك باز کرد و به او گفت :

— تو با همه محبت‌ها و مهر بانیهایی که از ما دیده‌ای نه تنهایی خواهی از اینجا فرار کنی، بلکه قسمت بزرگی از ثروت خود را نیز از ما پنهان داشته‌ای. حالا باید همراه نگهبانان من بروی و کوزه بزرگتری را که شب پیش تعریفش را کرده‌ای برداری و به اینجا بیاوری!

لوک نخست چنین وانمود کرد که دلش نمی خواهد فرمان حاکم را انجام بدهد، اما چوب نگهبانان او را بر سر عقل آورد و با بی میلی حاضر شد که به طرف دروازه شهر برود.

لوک از دروازه شهر بیرون رفت و خود را به خارزار رسانید. نگهبانان نیز که به هزار زحمت و دشواری دنبال او می رفتند و دمی از وی جدا نمی شدند که مبادا لوک از چنگشان فرار کند.

سرانجام لوک به همراهی چهار نگهبان خاص حاکم به پنهانگاه خود رسید. زمین را کند و تخم مرغ سحر آمیز یا قلماسنگ سیاه را از آنجا بیرون آورد و به نگهبانان گفت:

— این هم کوزه دیگر!

رئیس نگهبانان فریاد زد: «چه می گویی! این تخم مرغ است!» اما دیگر نتوانست بیش از این حرفی بزند، زیرا سنگ به هوا پدید و بر سر او فرود آمد و آن را شکست.

نگهبان دوم گفت: «دوستان مواظب تخم مرغ باشید!» و کله او هم شکست!

نگهبان سوم گفت: «تخم سحر آمیز!»

نگهبان چهارم گفت: «لوک این تخم مرغ را نگه دار!»

و توتق سر هر دو نگهبان را سنگ جادو شکست و آن دورا بی جان بر زمین انداخت.

خرگوش تخم سحر آمیزی... —————

لوک سنگ جادو را در کیسه خود نهاد و راه خانه حاکم را در پیش گرفت. چون حاکم او را دید که تک و تنها باز گشته است به حیرت و تعجب بسیار فریاد زد:

- پس نگهبانان خاص من کجا هستند؟

- نگهبانان خاص شما؟ آن راه را گم کرده اند و من برای نشان-

دادن وفاداری خود به تنهایی به اینجا برگشته ام!

- آیا کوزه را با خود آوردی؟

- بلی قربان کوزه توی این کیسه است اما تا کوزه دیگر در کنارش

نباشد کاری انجام نمی دهد. بگو کوزه کوچک را هم بدینجا بیاورند تا شروع کنم.

حاکم دستور داد کوزه را که آن را در صندوق خاصی نگاه می داشت

و تنها موقعی بیرونش می آورد که به لوک دستور می داد از آن برای او گوهرهای گرانبها بخواهد، به آنجا آوردند.

تالوک کوزه سحر آمیز خود را به دست آورد در کیسه اش را گشود

و تخم مرغ سپاه رنگ را از آن بیرون آورد و پیش پای حاکم انداخت.

چون چشم حاکم به آن افتاد فریاد زد. «دروغگو! حقه باز! این

که تخم مرغ است!»

اما تخم مرغ که به سر حاکم احترامی قابل نبود به هوا پدید و بر آن

فرود آمد و آن را چون کدوی رسیده ای قاچ کرد و چون همه حاضران

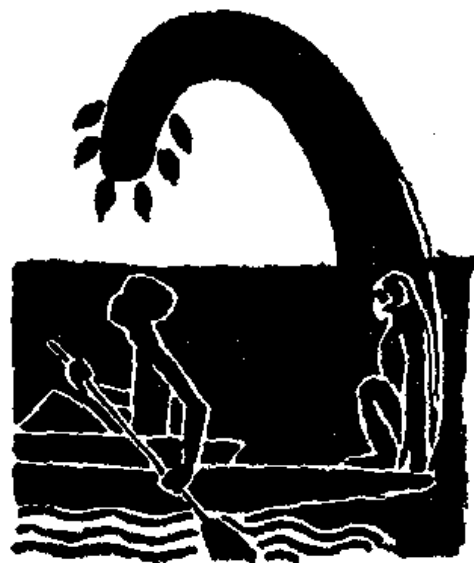
داد می‌زدند، تخم مرغ جادو نمی‌دانست سر کدام يك را زودتر بشکند.

لوك هم که منتظر چنین پیشامدی بود کوزه گرانبهای خود را در کیسه‌اش نهاد و با عجله هر چه تمامتر از آنجا فرار کرد و نصف دارایی یعنی سنگ جادو را که دیگر از خیرش گذشته بود در آنجا نهاد. سرانجام خرگوش مرزکشوری بیکانه را پست سر نهاد و دوباره به سرزمین سنگال بازگشت و از آن پس دیگر نه شب در آن سرزمین بیکانه خرگوش پیدامی شود و نه روز، زیرا دیگر نه لوك و نه فرزندان او پای در آن سرزمین نهادند و نه فرزندان فرزندان او بدانجامی روند.



چگونه میمون گایمانا را فریب داد

اگر به شما بگویم که «گولو» میمون، در نیرنگبازی و هوشمندی دست کمی از لوك، خرگوش، ندارد، باور کنید که راست می گویم. اعضای خانواده میمون در حقه بازی و چالاکی چیزی کم ندارند، تنها عیبی که دارند این است که بسیار پرسروصدا و خودستا هستند و همه



را ریشخند می کنند و مثل خرگوشان کارشان از روی تفکر و تعقل نیست و بدین سبب گاه به ماجراهایی کشانده می شوند و در دامهایی می افتند که به آسانی نمی توانند از آنها رهایی یابند؟

گولو در چالاکی و ریشخند و تمسخر دیگران سرآمد همه

داستانهای سنگالی

میمونهای «سین»^۱ بود در همه جای کشور دیده می‌شد، هم در دشتهای پوشیده از باتلاقها و بر که‌های خشکیده که نمکشان در پرتو خورشید می‌درخشد و هم در سواحل شاخه‌های آرام شط «سین» که درختان غول‌آسای «پالوتیویه»^۲ و نارگیل بر آبهای آنها سایه می‌اندازد. در جایی روی خوشه‌های ارزن می‌پرید و در جای دیگر پسته‌های زمینی را بیرون می‌آورد و سیبهای کاژو^۳ را می‌کند و در جای دیگر خرماها و گردوها را می‌کند و پایین می‌انداخت، اما در همه جا چه اینجا و چه آنجا و در هر فصل و زمانی، دیگر جانوران را به باد تمسخر می‌گرفت و ادایشان را در می‌آورد و اطوارشان را ریشخند می‌کرد و هیچ نمی‌دانست که خود چه چهره زشت و پیرچین و چروک و اخم‌وبی دارد. راست گفته‌اند که میمون هر چه زشت‌تر ادایش بیشتر!

روزی گولو، میمون، بر شاخه‌های درختی که در کنار رودخانه‌ای روییده بود، تاب می‌خورد و از شاخی به شاخ دیگر می‌پرید و در هر پریدن خود را به خطری بزرگتر می‌انداخت تا اینکه سرانجام شلی در رودخانه افتاد.

۱ - سین (Sine) نام دره سبز و خرم و رودی است از شعبات رود بزرگ سالوم (Saloum) ۴۰. ۲ - پالوتیویه Palutivier به درختان غول‌آسا خاصه درختان مانگی که در نواحی گرم می‌روید گفته می‌شود. ۳ - سیب کاژو Pomme Cajou میوه‌ایست آفریقایی که شیره‌اش بسیار یابس است و مغز بوداده آن به پسته زمینی شباهت دارد. م.

گولو پس از افتادن در آب چهار دست و پا به کوشش و تقلا پرداخت، اما چون مهارتی در شناگری نداشت چنان سروصدایی بلند کرد که ممکن بود کایمانها او را ببینند و بهسویش حمله کنند. گولو با این اندیشه دم درازش را که به آن فخر میفروخت و در آب چیززاید و بی فایده‌ای بیش نبود، روی کولش نهاد.

خوشبختانه پسرکی که در آن نزدیکیها ماهی می‌گرفت بازورق خود به آنجا رسید و گولو با دم خود لنگر عقبی زورق را گرفت و چون ماهیانی که دوروبرش شنامیکردند خاموش ماند تا قایق او را با خود ببرد. پس از مدتی دراز زورق به ساحل شنزاری رسید و گولو به چالاکی از آن دور شد.

اما پسر بچه زورق خود را به جزیره کوچکی آورده بود که بیش از چند متر طول نداشت. او از روی کنجکاوی می‌خواست نگاهی به آنجا بیندازد، دنبال کار خود برود و این کار بسیار زود پایان یافت زیرا آن جزیره در واقع تپه کوچکی شنزاری بیش نبود که به هنگام برکشند (مد) با درخت نارگیلی که تنه‌اش خم گشته بود، به زیر آب می‌رفت. پسرک برای رفتن به جاهای دیگر زورق را دوباره به میان آب راند و گولو که بر بالای درخت رفته بود، بزودی دریافت که در چه جای خطرناکی افتاده است و چه حال زار و تأسف آوری پیدا کرده است. باز گشت به ساحل برای گولو که شناگر توانایی نبود امکان نداشت و گمان نمی‌رفت کایمانها او را بگذارند زنده و سالم به خشکی

بر گردد، اما در آن جزیره هم نمی توانست بماند، زیرا در آنجا نه غذایی پیدا می شد و نه پناهگاهی و گولو می دانست که وقتی آب و هوا او را بقدر کافی ناتوان گرداند، دیگر امید رهایی از چنگ کسرها و کایمانها را نباید داشته باشد.

باری گولو غرق این اندیشه های شوم و دردناک بود که با کایمان که آمده بود خود را روی ماسه های ساحل گرم کند او را روی درخت دید. گولو هم او را دید که آرواره هایش را بهم می کوفت و این نشان شادمانی و خوشحالی کایمانهاست!

کایمان روی بدمیمون کرد و گفت: «آهای رفیق گولو چطور شده است که به جایگاه ما آمده ای؟ مگر نمی دانی که کوشش در کشف اسرار ما در نظر ما گناهی بزرگ و نابخشودنی است؟»

گولو فوراً با خود فکر کرد که هر گاه سرگذشت اسفناک خود را به کایمان بگوید، کایمن خواهد دانست که گولو در اختیار اوست و از چنگش نمی تواند فرار کند و نباید این امید را داشته باشد که دل سنگی را که در سینه آن کنده بزرگ قرار دارد نرم می تواند بکند. پس بهتر این بود که حیلای بکار ببرد و خود را خون سرد و بی اعتنا نشان بدهد تا شاید آن جانور سنگین وزن سبک مغز در اشتباه بیفتد و بدین گونه گولو خود را از چنگ او برهاند. پس با گلویی که غم و غصه آن را می فشرد، ولی بالبی خندان روی به کایمان کرد و به تندی جوابش داد:

چگونه میمون کایمانها ...

- چه می گویی بابا ، منکه خود بدینجا نیامده ام ، مرا خانوادهم که از هزار ، ده هزار ، صد هزار میمون تشکیل یافته و همه آنان در دشت سین به سر می برند ، به اینجا فرستاده است .

بابا کایمان در جواب او گفت: «پس معلوم می شود که قوم و خویشان تو نمی دانند که اگر به اینجا بیایند همه آنها يك لقمه چرب دو هزار ، بیست هزار ، دویست هزار کایمان که در رود سین زندگی می کنند ، خواهند شد!»

- عده شما برای اینکه در روی این درخت به من دست بیایید باید خیلی بیشتر از اینها باشد، ولی من یقین دارم که عده شما اینقدرها هم که می گوئید نیست ؟

- می دانی که ما می توانیم ساعتها ، روزها و حتی هفته ها چون کنده خشک درختی در جایی بیفتیم و در کمین شکار خود باشیم ؟ ای گولوی جوان بالاخره تو دیر یا زود به فشار گرسنگی و تشنگی از روی این درخت پایین خواهی آمد و وقتی پایت به زمین برسد خواهی دید که همه جای آنرا کایمانها گرفته اند .

گولو خوب می دانست که آن غول بزرگ با همه مغز کوچکی که دارد خوب درك کرده است که او چه وضع دشواری دارد، می دانست که ماندن در روی درخت سودی به حالش ندارد و باید برای رهایی خود حيله ای بیندیشد . پس شروع به تحقیر کایمان کرد و گفت :

داستانهای سنگالی

- آیا می‌دانی که در دشت سین صد هزار و دویست هزار میمون زندگی نمی‌کنند ، بلکه سیصد هزار میمون زندگی می‌کنند و اگر از طرف کایمانها آزاری به من برسد روزگار آنان را سیاه می‌کنند ؟ آن دو بدین ترتیب به لاف و گزاف‌گویی و خودستایی و رجز خوانی پرداختند و دم بدم شماره قوم و ملت خود را بالاتر بردند . چهارصد هزار کایمان ، پانصد هزار میمون ، ششصد هزار ، هفتصد هزار ، هشتصد هزار ، تا رسید به میلیونها ! در این موقع گولو دست از شوخی و تمسخر برداشت و به بابا کایمان گفت :

- چه فایده‌ای دارد که تو در آنجا بایستی و من در اینجا و همدیگر را تهدید کنیم و هیچیک دلیل و مدرکی برای راستی گفته‌های خود نیاوریم ؟ از کجا معلوم است که تو یگانه کایمان این رودخانه نیستی ؟ بابا کایمان آرواره‌هایش را بهم کوفت و قاه قاه خندید و گفت : «هرگاه من قوم و قبیله خود را به اینجا بخوانم تو از دیدن عده آنان از ترس و وحشت چنان بهارزه می‌افتی که چون میوه رسیده‌ای از بالای درخت بر زمین می‌افتی !»

گولو به فروتنی جواب داد : «ممکن است تو راست بگویی و من اشتباه کرده باشم ، اما یقین دارم که راضی نخواهی شد پیش از اینکه به من ثابت شود عده قوم تو در دشت سین از همه بیشتر است ، مرگ مرا ببینی ! پس لطف کن و افراد ملت خود را بدینجا بخوان تا من

چگونه میمون کایمانها ...

آنان را بشمارم و با اطمینان خاطر و دل راحت شکست خود را بپذیرم! «
بابا کایمان که جانوری مغرور و خودستا بود و از هوش و فراست
بهره کافی نداشت، خواهش میمون را پذیرفت تا حس خودپسندی
خود را ارضا کند و با خود گفت: « راستی هم انجام دادن خواهش
میمون چه خطری و زیانی ممکن است برای من داشته باشد، وقتی
همه افراد قبیلۀ من در اینجا جمع شوند مگر برای گولو امید فراری
هم می ماند؟ پس بهتر است قدرت ملت خود را به او نشان بدهم! »

بابا کایمان در رودخانه به حرکت درآمد و با چند علامت مرموز
دستیاران خود را فرا خواند و دستیاران او فرماندهان را احضار کردند
و فرماندهان افراد زیر دست خود را جمع آوردند و بزودی نخستین
دسته های کایمان به آنجا رسیدند.

این منظره به هیچ روی برای گولوی بیچاره که از روی درخت،
تمساحها را که از دور چون کنده درختی به نظر می رسیدند می دید
که به طرف جزیره می آیند، امید بخش نبود، اما موقع آن نبود که
خود را بیازد و یا خونسردیش را از دست بدهد، زیرا ساحل نجات
برای او بسیار دور بود و آیینۀ پهناور آب او را از میمونهای دشت سین
جدا کرده بود.

— بابا کایمان به آنان بگو که ما با هم قرار گذاشته ایم من آنان را
بشمارم تا ببینم تو راست می گویی یا نه و برای اینکار بهتر است که

داستانهای سنگالی

آنان در کنار هم به صف بایستند و اگر تو به من قول بدهی که در موقع شمردن آنان آزاری بمن نمی‌رسانند من از روی درخت پایین می‌آیم و شروع به شمردن آنان می‌کنم و پیش از رسیدن شب کارم را تمام می‌کنم.

— بسیار خوب، اما هرگاه پیش از آنکه تو شمردن آنان را به پایان برسانی خورشید در آب فرو برود هر يك از آنان که در آن موقع به شمردنش بررسی دستور بلعیدن ترا خواهد یافت.

گولو گفت: « بسیار خوب، اقلأً موقع مردن خواهم دانست که تو راست می‌گفته‌ای! »

کایمانها روی آب صف بستند و پهلوی به پهلوی هم ایستادند. گولو با احتیاط و هوشیاری بسیار از درخت پایین آمد و به ساحل رود نزدیک شد و به چستی و چالاکی بسیار روی اولین کایمان پرید، بعد روی کایمان دوم و سوم و با قیافه و لحنی جدی شروع به شمردن آنان کرد: يك، دو، سه، چهار، پنج، ... ده، ... پانزده. او از پشت کایمانی به پشت کایمانی دیگر که در کنار هم قرار گرفته بودند می‌پرید و آنان را به صدای بلند می‌شمرد و بدین ترتیب به زودی به میانه رود رسید و در آنجا به بابا کایمان فریاد زد:

— من هنوز بیش از پانصد کایمان نشمرده‌ام و گمان می‌کنم که تو مشکل بتوانی يك میلیون کایمان در اینجا حاضر بکنی!

چگونه میمون کایمانها ...

بابا کایمان که سخت به این بازی علاقمند شده بود فریاد زد :
«زود ، زود همه سپاهیان من به اینجا بیایند ! عجله کنید و همه پهلو
به پهلو ی هم به صف بایستید تا این میمون لعنتی هر چه زودتر کارش
را تمام بکند !»

صف کایمانها دم بدم طولانی ترمی گشت و گولو روی آنان می پرید
و پیش می رفت و آنان را می شمرد و برای سرگرم کردن بابا کایمان
شوخی می کرد و بابا کایمان هم که همه هوش و حواسش را برای مرتب
کردن صف افرادش به کار می برد و مست نشان دادن قدرت و عده زیر
دستانش بود جز گولو که به چالاکی از پشت کایمانی به پشت کایمان
دیگر می پرید و قدم به قدم به ساحل روبرو نزدیکتر می گشت چیزی
نمی دید .

اکنون دیگر گولو بقدری از بابا کایمان دور شده بود که بابا کایمان
به دشواری صدای او را می شنید . گولوی پر مکر و حيله هم دم به دم
شماره را بالاتر می برد ... صد هزار ، دویست هزار ، پانصد هزار و در
دل به بابا کایمان می خندید که باد غرور و خودپسندی در گلو انداخته -
بود و به صدایی که به سبب دوری راه به زحمت به گوش گولو می رسید
می گفت :

- خوب گولوی بدبخت ، می بینی که من ادعای بی جا نکرده ام
و به تو دروغ نگفته ام ! ملت من به شماره و نیرو از همه ساکنان دشت

سین بزرگتر است و توپیش از آنکه آفتاب غروب کند ، میلیونها کایمان خواهی شمرد .

کایمانها دم بدم می آمدند و در کنار یکدیگر قرار می گرفتند و گولو نیز دم بدم پیشتر می رفت . اکنون دیگر با درختان مانگی ساحل مقابل رود فاصله بسیار نداشت و می دید که هزاران چشم که همه از برادران او بودند ، با اضطراب بسیار به او دوخته شده اند . میمونهای یکی از برادران خود را می دیدند که روی آب می رقصید اما هیچ نمی توانستند بفهمند که قضیه از چه قرار است !

دیگر بیش از صد متر ، بیش از پنجاه متر نمانده بود که گولو به ساحل مقابل برسد . بابا کایمان هم دیگر صدای او را نمی شنید . اما ناگهان به هوش آمد و فهمید که گولوی نیرنگباز چه حقه ای به او زده و چگونه پل متحرکی برای رسیدن به ساحل نجات و گریختن از چنگ او روی رودخانه زده است ! بابا کایمان به محض پی بردن به این قصد فریاد بر آورد و زیر دستان خود را به باد ناسزا و دشنام گرفت و فرمان داد که گولو را فوراً بگیرند و نگذارند فرار بکند ، ولی رودخانه بسیار پهن بود و صدای او به کایمانهایی که در آخر صف قرار گرفته بودند نمی رسید .

گولو به سی متری ساحل مقابل رسید ، به بیست متری و ده متری آن رسید . وقتی به زیر نخستین درختی رسید که شاخه های خود را

چگونه میمون کایمانها ...

به روی آب پهن کرده بود فریاد پیکری به گوشش رسید که می گفت :
- دقت ! دقت ! مگذارید این میمون لعنتی خود را به ساحل
برساند . هر کایمانی که در این دم گولو بر پشت او قرار دارد ، فوراً
او را در آب بیندازد و کارش را بسازد !

اما از خوشبختی میمون کایمانها قدرت درک و عکس العمل فوری
ندارند و پیش از آنکه آخرین کایمان فرمان بابا کایمان را بفهمد و
آن را انجام بدهد برادران گولو که دست همدیگر را گرفته و از
بالای درخت به روی آب آویخته بودند دست گولورا گرفتند و درست
در آن دم که کایمانی دهان فراخ خود را برای بلعیدن او باز کرده -
بود ، او را بالا کشیدند و آرواره های هراس انگیز کایمان با صدای
وحشتناکی روی هم افتاد .

گولو با شادمانی بسیار از دست بابا کایمان جان بدر برد .
هر گاه شما دردشت ، میمون بی دمی ببینید که نشیمنگاهش پشم
ندارد بدانید که از نوادگان گولو است که کایمانی دمش را کنده است .
باید پذیرفت که این تجربه برای گولو بسیار گران تمام شد .

درخت پنیر سخنگو^۱

باران تازه فرو بارید و فراوانی و
نعمت به سرزمین بوکی باز آمد و بدین گونه
کفتار به آسانی توانست برای خود و
خانواده اش طعمه پیدا کند. او با خیال
راحت، اینجا و آنجا می گشت، و از این
کار خوشش می آمد، زیرا بیماران و از
پا افتادگان را نشان می کرد و در کمینشان



می نشست تا شب کارشان را بسازد و غذای خود را فراهم آورد.
روزی بوکی که در پی شکار می گشت به پای درخت پنیر بزرگ
و باشکوهی، پوشیده از خار و آراسته و گرانبار از میوه های سفید، رسید.
۱ - درخت پنیر درختی است نزدیک به تیره با ثوبابها که در نواحی گرمسیر
آفریقا و آسیا و استرالیا می روید. م.

ناگهان دید که تنه درخت مانند دهان حیوانی که برای فریاد زدن و یا سخن گفتن گشوده شود؛ (در آن زمان حیوانات هم مانند مردمان حرف می‌زدند)، باز شد و یکی از شاخه‌های آن چون بازویی دراز شد و به طرف زمین خم گشت، اما یکمرتبه چنین نمود که با دیدن کفتار از حرکت باز ماند و خشکش زد.

بوکی که سخت درشکفت افتاده بود گفت: «ای درخت پنیر آیا می‌خواهی با من حرف بزنی؟»

ناگهان درخت بزرگترین شاخه خود را به طرف او دراز کرد و آن را تلیپی بر کله حیوان فرود آورد و او را را بی‌هوش نقش زمین کرد. بوکی پس از مدتی به هوش آمد، یکی از چشمانش را اندکی باز کرد و نگاه کرد و دید که درخت پنیر با پریشانی و نگرانی بسیار نگاهش می‌کند، روی او خم گشته و با شاخه‌هایش او را باد می‌زند و چون دید که بوکی به هوش آمد دوباره به حال و وضع پیشین خود در آمد و به او گفت:

- بوکی، گوش کن و خوب به خاطر بسپار! من به تو هشدار می‌دهم که دیگر هیچ وقت همچو پرسشی از من مکنی! در اینجا کسی نمی‌داند که من می‌توانم ببینم و بشنوم و حرف بزیم، هر گاه کسی این سؤالها را از من بکند: «درخت می‌توانی مرا ببینی؟»، «درخت می‌توانی حرفهای مرا بشنوی؟» و یا «درخت می‌توانی با من حرف بزنی؟»،

چنان باگرز خود بر سرش می‌کوبم که نفسش بند بیاید و کالبد بی‌جان
در پای من بیفتد!

بوکی بمحض اینکه توانست دوباره پاهای خود را بکار بیندازد
از برابر آن غول هراس‌انگیز فرار کرد، اما شامگاهان با خود
گفت: «هرگاه من بتوانم حیوانهای دیگر را به پای این درخت ببرم
و کاری بکنم که آنان این جملات ممنوع را بر زبان برانند، درخت
از پایشان در می‌آورد و من بی‌هیچ رنج و زحمتی می‌توانم طعمه‌ای
به‌چنگ آورم و شکم خود را از عزا درآورم!»

بی‌گمان شما هم می‌دانید که گفتار لاشه جانوران را می‌خورد و
شکم بی‌هنر خود را با پس مانده شکار درندگان سیر می‌کند و تنها
به‌هنگام ناچاری به جانوران بیمار و زخمی حمله می‌کند، اما بقدری
پست و بزدل است که هرگز جرأت نمی‌کند به جانوران سالم حتی
بی‌سلاح‌ترین آنان حمله بکند.

فردای آن روز بوکی رفت و مبیل (ماده‌گوزن) معصوم و بی‌آزار
را که به‌همه اعتماد می‌کند و حرف همه را باور می‌کند، پیدا کرد و به او گفت:
- مبیل رفیق لطیف و ظریفم (مقصود او از این حرف لطافت گوشت
مبیل در زیر دندانهایش بود) تو که همه جای چمنزار را می‌شناسی
آیا درخت پنیر بینا را هم می‌شناسی؟

ماده‌گوزن که چشمان درشت و زیبایش از تعجب و حیرت از حدقه

بیرون آمده بود گفت: «چه می‌گویی؟ درخت پنیر بینا؟ مگر چنین چیزی هم ممکن است، مگر درخت هم می‌تواند ببیند؟»

— من به چشم خود آن را دیده‌ام، کافی است به نزدیک آن درخت بروی و بگویی: «درخت مرا می‌بینی؟» تا ببینی که درخت با چشمان درشت و بزرگ خود ترا نگاه می‌کند.

ماده‌گوزن که چارپایی کنجکاو و ساده‌دل بود خواست به چشم خود چنین معجزه‌ای را ببیند، پس بوکی او را به نزدیک درخت پنیر برد و گفت: «کافی است به سایه تنه درخت نزدیک بشوی و همان‌طور که گفتم از او بپرسی: «درخت مرا می‌بینی؟»

حیوان ساده دل بی آنکه گمان بدی در حق گفتار بکند، نزدیک درخت رفت و پرسید:

— درخت، مرا می‌بینی؟

ناگهان شاخه‌گره دار درخت بر سر ماده‌گوزن بیچاره و ساده دل فرود آمد و او را از پای درآورد.

بوکی منتظر شد تا شب گشت و آن شب شام لذیذی خورد و بسیار شاد و خوشحال بود که چنین راهی برای پیدا کردن طعمه و شکار در پیش پایش قرار گرفته است.

فردای آن روز بوکی خری را دید که در نزدیک‌های دهکده‌ای چرا می‌کرد. با خود گفت: «این خراحمق هم طعمه خوبی برای من

می تواند باشد . «

وقتی بوکی به خر نزدیک شد، خرسرش را به سوی او برگردانید
و گفت :

– ای جانور زشت و نفرت انگیز، خیال کردی می توانی مرا
غافلگیر بکنی ؟ مگر نمی دانی که طبیعت برای این دوگوش بزرگ
به من داده است که با آنها کوچکترین صدایی را از یک کیلومتری
بشنوم ! اگر جرأت داری نزدیکم بیا تا با جفتگی آرواره هایت را خرد
بکنم ! ...

– رفیق عزیز، عصبانی مشو! من نمی خواهم کوچکترین بدی و
آزاری به تو برسانم و تنها آرزویی که دارم این است که رفیق فهمیده
و هوشمندی پیدا کنی و از لذت مصاحبتش برخوردار گردم .

خر که از این تعارف غیر متعارف بسیار خوشنودگشته بود عرعر
بلندی سرداد تا به بوکی نشان بدهد که چه خوب می تواند حرف بزند .
بوکی به او گفت : « پس تو ادعا می کنی با این دوگوش دراز که
داری شنواتر از همه جانورانی و شنواتر از تو در جهان نیست ؟ اما من
یکی را می شناسم که خیلی بهتر از تو می شنود ! »

– کیست که شنواتر از من است ؟ می توانی او را نشانم بدهی ؟

– البته که می توانم، در این نزدیکیها درخت پنیری است بسیار

شنواتر از تو!

– ریشخندم می کنی ؟

– به هیچ روی ! اگر باور نمی کنی دنبالم بیا تا نشانت بدهم ! وقتی به پای آن درخت رسیدی از او پیرس : «درخت صدای مرا می شنوی؟»
تاجوابت بدهد !

بوکی و خر به طرف درخت پنیر رفتند . اما لوك، خر گوش، در راه آن دورا دید و از حیوان بد بوی لاشخوار بدگمان گشت و دورا دور دنبالشان رفت . وقتی به نزدیکی های درخت پنیر رسیدند، بوکی پنهان شد و خر به آن درخت نزدیک شد و با صدایی رعد آسا گفت :
– درخت پنیر می توانی صدای مرا بشنوی ؟

همانطور که بوکی گفته بود خر جواب خود را شنید، اما جوابی که هیچ انتظارش را نداشت . خرك بد بخت پیش از آنکه فرصت آه کشیدنی هم پیدا کند بی جان بر خاک افتاد !
لوك آنچه را که می خواست بفهمد فهمید و بی آنکه خود را به بوکی نشان بدهد از آنجا گریخت و بوکی را گذاشت که شام شوم خود را بخورد .

چند روز بعد بوکی به لوك بر خورد و به دیدن او آتش کینه درونش زبانه کشید، اما فکر کرد که به جای جنگ و ستیز به حيله و تزویر کارش را بسازد یعنی او را هم به پای درخت پنیر بکشاند و همان بلایی را بر سراو بیاورد که بر سر گوزن و خر آورده بود و آن روز از طعمه نرمتر و

داستانهای سنگالی

لذیذتر احتمالی چشم بیوشد! پس روی به او کرد و گفت:
- لوك، از دیدنت بسیار خوشحالم! بیا گذشته‌ها و کینه‌ها را فراموش
کنیم و اختلافها را کنار بگذاریم. من از همه بدیهایی که تو در حقم
کرده‌ای چشم می‌پوشم!

خرگوش چون این حرفها را از گفتار شنید دریافت که بوکی
نقشه‌ای برای نابود کردنش کشیده است و از این روی هوش و حواسش
را جمع کرد تا غافلگیر نشود و در جواب او گفت:

- از لطف و محبتی که در حق من می‌کنی سپاسگزارم! بگو ببینم
چه شده است که صبح به این زودی بیدار شده‌ای و این طرفها پرسه
می‌زنی؟

- خبر بسیار عجیبی دارم! توهیچ می‌دانستی که در این نزدیکیها
درخت پنیری است که حرف می‌زند؟

لوك چنین وانمود که از شنیدن این خبر بسیار متعجب شده است
و گفت: «درخت پنیر سخنگو؟ درخت پنیری که حرف می‌زند؟...
هرگز کسی چنین ادعای احمقانه‌ای نشنیده است!»

- اگر باور نمی‌کنی بامن بیا تا ثابت کنم که دروغ نمی‌گویم!
- بسیار خوب می‌آیم، اما بگو ببینم برای دیدن چنین معجزه‌ای
چه باید کرد؟

بوکی به تفصیل به او شرح داد که چه کار باید بکند و بعد اضافه

کرد: «مخصوصاً یادت نرود که به صدای بلند بگویی: «درخت تو می توانی بامن حرف بزنی؟»

لوك گفت: «چه گفتی؟ پس از این خشکسالی لعنتی و گرسنگی خوردنها من بکلی هوش و حواس خود را از دست داده ام!»

خر گوش چنین وانمود کرد که نمی تواند جمله ای را که بوکی به او یاد می داد درست یاد بگیرد. بوکی هم با حوصله و شکیبایی حیرت آوری جمله خود را چندان تکرار کرد. که سرانجام لوك چنین وانمود کرد که جمله ای را که می بایست او را روانه دیار نیستی بکند یاد گرفته است.

چون گفتار و خر گوش به نزدیکیهای درخت پنیر رسیدند بوکی به لوك گفت که به پای درخت پنیر برود، اما لوك قیافه بدگمانی به بوکی نشان داد و گفت:

- پسرعمو، من به تنهایی به پای درخت نمی روم، چون می ترسم بلایی بر سرم بیاید، یا تو هم بامن بیا و بامن از همینجا بر می گردم!

بوکی فهمید که قربانی و شکاری که این بار انتخاب کرده است بسیار باهوشتر و حیله گرتر از دیگران است، اما در دل گفت: «باشد، چه اهمیتی دارد، من هم با او می روم، چون تنها کسی کشته خواهد شد که این جمله شوم را بر زبان بیاورد. بنابراین هیچ خطری برای من وجود ندارد!» آنگاه روی به لوك نمود و گفت:

- پسر عموجان! لوك عزيز! معلوم می شود که تو خیلی بد گمانی
اما این بد گمانی بیهوده است و من برای اینکه ثابت بکنم خیال بدی در
بارها ت ندارم باتومی آیم!

آن دو به زیر شاخه های درخت پنیر رفتند. بوکی به لوك اشاره کرد
که سؤال خود را از درخت بکند. لوك هم که چنین وانمود می کرد جمله شوم
را فراموش کرده است شروع کرد به ته ته پته کردن که: «ای درخت...
تو... تو... می توانی...» اما نتوانست جمله خود را به پایان برساند و مشت
به پیشانی کوفت و چنین به بوکی نشان داد که می خواهد دنباله جمله اش
را پیدا بکند!

لوك دو بار، سه بار، چهار بار جمله اش را از سر گرفت و گفت: «ای
درخت آیا تو... تو... می توانی بامن حر...»

بوکی که حوصله اش از بی هوشی و گیجی لوك سر رفته بود و از خشم
به خود می پیچید بار آخر که لوك برای بیستمین بار شروع کرد به گفتن:
«درخت می توانی... بامن...» چون جمله اش را نتوانست به پایان برساند
از خشم عقل خود را از دست داد و به صدای بلند در گوش او گفت:
«... بامن حرف بزنی!»

گفتن این چند کلمه همان بود و فرود آمدن شاخه سنگین و گره دار
درخت پنیر بر سر بوکی همان!

بوکی دریای درخت پنیر بی جان افتاد و لوك از آنجا دور شد. پس



گفتن این کلمه همان بود و فرود آمدن شاخه سنگین همان ...

درخت پنیر سخنگو

از آن روز لوك بالذت و خوشحالی بسیار صدای درختان و زمزمه گیاهان
راهنگامی که باد بر آنان می وزدمی شنود، اما اطمینان داشته باشید که او
هرگز این کنجکاو را پیدانمی کند که پرسشی از آنها بکند .



لوك و دختر شاه

لوك با دختر شاهي ازدواج كرد .
چگونه ؟ معظمتان نمي كنم و بي آنكه
مقدمه چيني بكنم شرح داستان را آغاز
مي كنم :



در زماني كه مردمان و جانوران باهم
در صلح و صفا و يگانگي و هما هنگي زندگي
مي كردند و همه به يك زبان حرف مي زدند در

سواحل رود بزرگ «سالوم»^۱ پادشاه نير و مندي مي زيست كه دختر دم بخت
بسيار زيبا و دلر بايي داشت . بزرگان و ريش سفيدان كشور به شاه مي گفتند
كه بايد هر چه زودتر شوهر ي شايسته براي دختر خود پيدا كند و هر يك
۱- سالوم (Saloum) رودي است در جنوب شهر داكار و ناحيه اي نيز بدین نام
خوانده مي شود . مؤلف .

از مردان درباری بر آن می کوشید که در دل دختر شاه جایی برای خود باز کند و خود را شایسته دامادی شاه نشان دهد. اما شاه که دختر خود را به حد پرستش دوست می داشت نمی خواست دمی از وی جدا شود و شتابی در این کار نشان نمی داد و چون دیگر نتوانست بیش از این در انتخاب داماد امروز و فردا بکند پس از تفکر و تأمل بسیار نقشه ای کشید که به این زودیها دامادی برایش پیدا نشود. نقشه او عبارت از این بود که از خواستگاران دختر خود انجام دادن کار محالی را بخواهد.

در مرکز قلمرو کوچک شاه درخت بائوباب کهنسالی بود که تنه آن بقدری کلفت بود که هر گاه پانزده مرد دست بدست هم می دادند به زحمت می توانستند تنه متورم آن را در میان بگیرند و شاه و دخترش اغلب در سایه این درخت با دوستان خود به گفتگو می نشستند.

روزی شاه رعایای خود را از توانگر و بی چیز به پای این درخت دعوت کرد. همه از جوانترین و نجیبترین طبقات اجتماع، که بر اسبان سفیدی که دمشان را باخار رنگ کرده بودند، گرفته تا جوانان پابرهنه طبقات پایین، از گینده، شیر، سرور جنگلها، تا «بونات»^۱، لاک پشت، که یک ماه طول کشید تا خود را به آنجا رسانید و «مورماک»^۲، موریانه، که درختان را می خورد و پوک می کند، به آنجا آمدند. خرگوش نیز به آنجا آمده بود، اما چون همیشه اندیشه جان خود را داشت از روی

۱ - Bonate ۲ - Mor Mak

داستانهای سنگالی

دورانسدیشی در گوشه‌ای ایستاد تا هر گاه احساس کوچکتربین خطری بکند پای به‌گریز بنهد .

جشن و شب‌نشینی باشام مفصلی آغاز شد . زنان پیاپی ظرفهای بزرگی را که پر از ارزن و قوس قوس^۱ ماهی بود می‌آوردند و در برابر مهمانان می‌نهادند . پانصد گوسفند و صد گاو را سر بریده و کباب کرده بودند . چون ماه در آسمان پیداشد «گریو»^۲ ها، تام تام^۳ های خود را به‌نوا درآوردند و با نوای گوشخراش آنها در وصف شاه و دختر او، که زیباتر و پاکتر از پرتوماه بر آبهای سفیدرود سالوم بود، سرودها و شعرها خواندند .

پس از رقص، شاه از جای برخاست و همه را امر به سکوت و خاموشی داد و آنگاه تصمیم خود را بوسیله پیشکار خود بدین بیان به اطلاع مهمانان خود رسانید :

— من تصمیم گرفته‌ام دخترم را به شایسته‌ترین مرد کشور خود، هر که می‌خواهد باشد، بدهم . اما او باید ثابت کند که برآستی هم توانا ترین

۱- قوس قوس (Gouscosse) غذای اعیان و اشراف آفریقا است که با بلغور و برنج پخته می‌شود و گوشت و ماهی به آن می‌زنند . م . ۲- گریو (Griot) شاعر و قصه گو و آواز خوان و داستانسرای دوره گرد سنگال . ۳- تام تام Tam Tam طبل بزرگی است که در آفریقا نواخته می‌شود .

و نیر و مندترین مرد کشور ماست و هم تیزهوش ترین وزیر کترین آنان
و من برای این کار آزمایشی در نظر گرفته ام . هر کس با تیر خود تنه
این درخت مقدس بائوباب را سوراخ بکند دخترم زن او خواهد شد .
این زور آزمایی در ماه آینده انجام خواهد گرفت .

این خبر به زودی به گوش همه رسید . داماد شاه و شوهر دختر
زیبای او شدن آرزوی همه بود ، لیکن کار هر کس نبود که تنه بسیار
کلفت بائوباب را با تیر کمان سوراخ بکند .

در مهلتی که داده شده بود همه پنهانی خود را برای این آزمایش
عجیب آماده می کردند . هر کسی می کوشید تا کمیابترین چوبها و
محکمترین زهها را برای ساختن تیر و کمان پیدا کند ، یکی باروده
کایمن زه کمان می ساخت و دیگری با تسمه ای از پوست گاو میش .
همه آهنگران کشور با سخت ترین و عجیب ترین مواد تیر و پیکان
می ساختند : یکی با سنگ چخماق ، دیگری با عاج فیل ، سومی با
مس ، چهارمی با آهن ، پنجمی با دندان کوسه و ... همه پنهان از
دیگران کار می کردند و تیر و پیکان خود را روی درختان بائوباب
می آزمودند .

آیا به یاد دارید که گفتم لوک ، خرگوش ، در کناری ایستاده-
بود و به جمعیت نمی پیوست ؟ بی کمان شما هم پیش خود حدس می زنید
که او گوشهایش را تکان می داد و متفکرانه سبیلهایش را می تابد و

داستانهای سنگالی

از خود می پرسید که چگونه بر رقیبان خود چیره می تواند بشود .
مورماك (موریانه) نیز باغم و درد بسیار به او می گفت : « من هرگز
نمی توانم این امید را داشته باشم که دختر شاه زنم بشود، زیرا نه تنها
نمی توانم تیر و کمانی به دست بگیرم و هنر نمایی بکنم ، خانه ای هم
ندارم که دختر شاه را در آن نگاه دارم . فرض کنیم که دختر شاه دلش
بخواهد زن من بشود مگر می تواند در لانه تیره و تاری موریانه زندگی
کند ؟ »

خرگوش در جواب او گفت : « من می توانم کمان به دست
بگیرم و در تیراندازی نیز دستی دارم ، اما در برابر این همه پهلوان
جوان و نیرومند مانند عموگینده و یا «مام گنی» - فیل - چگونه می-
توانم خودنمایی کنم و چه کاری از دستم بر می آید ؟ خوب ؛ بهتر است
فکرش را نکنیم ! »

اما لوک نمی توانست در آن باره فکر نکند و به جای آنکه مانند
دیگران راه خویش را در پیش بگیرد و برود روی به موریانه کرد
و گفت :

- در همین جا بمانیم و غذایمان را بخوریم و بعد این درخت
بائوباب را واری کنیم ، چون در واقع حریف ما همین درخت است .
لوک غذای خود را خورد و خوابید و شامگاهان بیدار شد و
مورماك ، موریانه ، کارگر خستگی ناپذیر ، را دید که به شاخه خشکی

حمله کرده و آن را به گرد و غباری نرم مبدل کرده است. خنکی
شامگاهان فکر بکر و بدیعی به سر لوک انداخت. لوک از مورماک
پرسید:

— دوست عزیزم مورماک، بگو ببینم آیا تو نمی توانی با همه افراد

خانواده ات به سخت ترین و محکمترین درختان حمله بکنی؟

موریانه جواب داد: « چرا نتوانم، می توانم و خیلی خوب هم

می توانم! مغز چوب دلخواهترین غذای من است و هر گاه عده موریانه ها

زیاد باشد هیچ درختی در برابر حمله آنان نمی تواند پابرجا بماند.

ها، فهمیدم چه می خواهی بکنی! می خواهی از این باثواب انتقام

بگیری، می خواهی آن را از میان برداری و نقشه شاه را نقش بر آب

بکنی؟ »

لوک گفت: « نه، من هیچ همچو خیالی ندارم، زیرا در این صورت

شاه به موریانه ها خشم می گیرد و همه شمارا از کشور خود بیرون می-

راند. من نقشه بهتری دارم! »

— چه نقشه ای؟

— آیا تو می توانی خود را به زیر پوسته تنه باثواب برسانی؟

— چرا که نتوانم؟ آسانتر از این برای من کاری نیست!

— آیا می توانی بی آنکه صدمه وزیانی به پوسته آن بزنی چوبش

را از این سر تا آن سر تنه سوراخ بکنی؟

داستانهای سنگالی

— این کار هم برای من چندان سخت و دشوار نیست.

— در این صورت دختر شاه زن من خواهد شد و تو نخست وزیرم!
لوك چندین بار به سرزمین مورماك سفر کرد تا همه کارگران زیر فرمان او را به کنار درخت بائوباب بیاورد. موربانه ها خود را به زیر پوسته تنه بائوباب غول آسا رسانیدند و در تنه نرم آن سوراخی به قطر بشقابی کردند، اما به پوست درخت دست نزدند و آن را سالم باقی گذاشتند.

پس از تمام شدن کار موربانه ها، خرگوش رفت و بانسانی که تنها خود وی از آن آگاه بود، جای سوراخ را روی پوست درخت مشخص کرد.

وقتی ماه تازه در آسمان پیدا شد، موربانه ها کار خود را به پایان رسانیده به سرزمین خویش بازگشته بودند و کوچکترین نشانی از کار خود در روی پوست درخت برجای نگذاشته بودند.

سرانجام روز بزرگ فرا رسید. تا آن روز اجتماعی چنان مهم و چشم گیر در هیچ جای سرزمین سالوم وسین دیده نشده بود. از هر سو خواستگاران با ساز و برگی گرانبها و درخشان، همراه دوستان و یاران، با ارمغانها و پیشکشهای فراوان به آنجا آمده بودند، شاه در هنگامه و گیرودار و سر و صداهای جانوران گوناگون، شیهه و پای بر زمین کوبیدنهای اسبان، خروشها و چنگ و ناخن بر زمین کشیدن

درندگان و ددان و از میان زنانی که آرایشها و بزکهای رنگارنگی کرده بودند و سر بازانی که زرهها و جنگ افزارهای درخشانی داشتند، گذشت و رفت و در برابر درخت بائوباب بر تخت نشست. دخترش نیز که زیبایی رویش زیبایی دختران دیگر را ناچیز جلوه می داد، در کنار او قرار گرفت. آنگاه شیپورها چندین بار به نوا درآمد و آغاز مسابقه و زور آزمایی اعلام شد.

نخست توانا ترین سر بازان تیر انداز در برابر بائوباب رده بستند، لیکن تیرهایی که از کمانهای ظریف آنان به سوی بائوباب رها شد تنها اندکی در تنه آن فرورفت و در آن ماند و از سوی دیگر بیرون نیامد. آنگاه کشتی گیران و پهلوانان با کمانهای بزرگ پیش آمدند، تیر در کمان نهادند و به زور و نیروی بسیار زه کمان را کشیدند، چند آنکه از زور و فشار ماهیچه های نیرومند پاها و بازویشان سخت شد و باد کرد، لیکن از آنهمه کوشش و زور ورزی نتیجه ای جز شکستن و یا خم شدن تیرهایشان به دست نیاوردند.

نوبت به عموگینده رسید و او کمانی بسیار بزرگ به دست گرفت و تیری در آن نهاد و با زور بسیار زه کمان را کشید و تیری به سوی بائوباب رها کرد. تیر بزرگ، در آن دم که همه نفسها در سینه حبس شده بود و همه خاموشی گزیده بودند نفیر کشان رفت و در تنه بائوباب نشست، لیکن در همانجا ماند و از سوی دیگر بیرون نیامد.

داستانهای سنگالی

آنگاه دور «مام گنی» شد. کمان او نخلی بزرگ بود و تیری که با آن می افکند بیش از صد کیلو وزن داشت، همه می پنداشتند که او پیروزمی گردد، لیکن اگرچه تیر او درخت بائو باب را به لرزه انداخت اما آن را سوراخ نکرد.

شاه خندید و آنانکه در آنجا گرد آمده بودند با خود گفتند که دیگر هیچکس نمی تواند کاری را که شاه می خواهد، انجام بدهد. آنگاه همه به پیچ پیچه افتادند و حتی بعضی جرأت یافتند و زبان به اعتراض گشودند و گفتند که شاه نمی خواهد دختر خود را شوهر بدهد و از این زوی شرطی مجال برای خواستگاران قرار داده است و بدین گونه رعایای خود را گول زده است.

در این هنگام لوک ترسان و لرزان پیش آمد. کمان تازه اش را برگردن انداخته بود و تیری به دست داشت. در برابر شاه سر فرود آورد و زانو زد و گفت:

— قربان، من نامدارترین کمانگیر کشور خویشم و اجازه می-خواهم که در این زور آزمایی شرکت جویم و بخت خود را بیازمایم! فریاد تعجب و حیرت از هر سو برخاست که: «ای عجب! آنجا که عقاب پر بریزد از پشه عاجزی چه خیزد! در جایی که عمو گینده و مام گنی و سر بازان و کشتی گیران شاه کاری نتوانستند بکنند، خر گوش ناتوان چه تواند کرد؟ این خر گوش عجب جانور پر مدعایی است!»

شاه روی به خرگوش کرد و گفت: «رفیق لوک، از جرأت و شهامت خوشم آمد، از این روی به توهم اجازه می‌دهم که در این مسابقه شرکت کنی و بخت خود را بیازمایی!» و آنگاه روی به جمعیت نمود و گفت: «خاموش!»

لوک پیش‌بینی کرده بود که همه کمانگیران و تیراندازان بالای تنه باثوباب را که نرمتر و باریکترین جای آن است، نشانه خواهند کرد. پیش‌بینی او درست هم بود. او به موریانه‌ها گفته بود که پایین تنه درخت، یعنی سخت‌ترین و کلفت‌ترین جای آن را سوراخ بکنند، از این روی آنجارا نشان گرفت و چون جمعیت این را دید به ناشیگری و بی تجربگی او خندید.

لوک زانو بر زمین زد، تیر خود را آزمود و آن را در چله کمان نهاد و با همه نیروی خود زه کمان را کشید و تیر را رها کرد. تیر صفیر-کشان به پرواز آمد و در تنه باثوباب فرورفت و از طرف دیگر پوست آن را شکافت و بیرون آمد.

جمعیت نخست دمی چند از بهت و حیرت بر جای خود خشکید و آنگاه بانگ شادی و آفرین بر آورد و در برابر چنین هنری حتی حسودترین کسان نیز زبان ستایش گشود و سر تعظیم فرود آورد. شاه سخت به حیرت افتاد و ندانست چه کار بکند. لیکن شاه بود و شاه هرگز نمی‌تواند به قول خود وفا نکند. از این روی لوک را به نزد

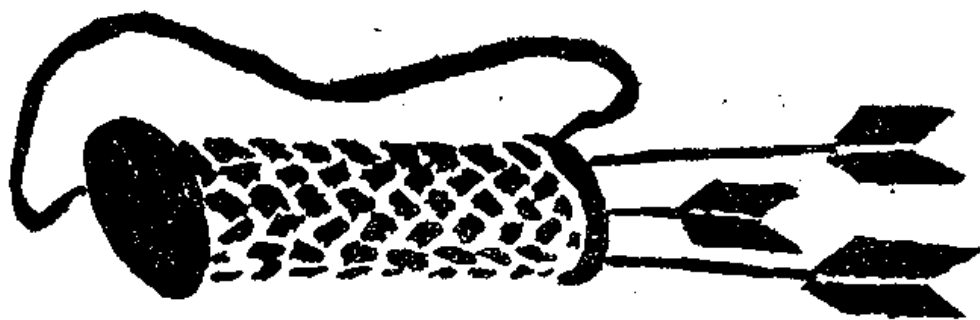
خود خواند . لوک در برابر او تعظیم کرد و خاموش ایستاد . شاه به مهربانی بسیار به او گفت :

- به قول خودم وفا می‌کنم و دختر مرا به تو می‌دهم!... هیچ باور نمی‌کردم که در کشور خود چنین کمانگیری داشته باشم! من ترا به فرماندهی نگهبانان خاص خود نیز بر می‌گزینم!

لوک از این سخن بسیار شادمان شد ، زیرا می‌دانست که فرمانده نگهبانان خاص شاه تیراندازی نمی‌کند و از این روی دیگر احتیاجی به تیراندازی و هنر نمایی تازه‌ای نخواهد داشت .

شهدخت نیز از داشتن شوهری چنان هنرمند و مهربان و ظریف و آداب‌دان ناخشنود نبود .

در قسه گفته نشده است که آیا این زناشویی برای لوک سعادت-آمیز بوده است یا نه، همینقدر هست که او يك بار دیگر ثابت کرد که هوشمندتر از همه است .



نام تام سحر آمیز

خورشید پس از آنکه آخرین پرتو
سرخگون خود را بر درخت بزرگ تمبر هندی،
که در دهکده کوچک ماهیگیران، سر بر
آسمان افراشته بود، تابید، روی نهان کرد.
چند کابۀ محقر که روی بهویرانی نهاده بود،
نشان فقر بسیار ساکنان آن دهکده بود، لیکن
«سیدو» در میان روستاییان تنگدست دهکده



از همه تنگدست تر و بی چیز تر بود. زورقی از یدر بهارث برده بود که
با اینکه چندین بار آن را آب بندی و تعمیر کرده بود، از غایت
کهنگی و فرسودگی آب از هر سوی آن بیرون می زد و روز بروز
بی مصرف تر می گشت.

1 - Seydou

آن شب سید و چیزی برای خوردن نداشت و شکمش از گر سنگی زار می زد .

درختی در کنار رودخانه شاخه های خود را به روی آب گسترده بود و روی این شاخه ها پرندگان بسیار آشیانه ساخته بودند . سید و با خود اندیشید که بهتر است برای فرو نشاندن ضعف دل بی نوایش برود و از آشیانه مرغان تخمی چند بردارد و بی درنگ تصمیم گرفت این فکر را انجام بدهد، پس کارد خود را به دندان گرفت و از تنه درخت بالا رفت . چون بد نخستین شاخه های درخت رسید و خواست از بالای آنها راهی برای بالا رفتن پیدا کند ، کاردش از میان دندانهایش بیرون آمد و در آب افتاد .

چه بدبختی و بدبختی بزرگی! سید و ناچار از درخت پایین آمد و با اینکه از وجود کایمنها در آن رودخانه بی خبر نبود، دلیرانه در آب پرید، زیرا خانواده او از نیروی رو برو شدن با کایمنها و وادار کردن آنان به رعایت احترام خود بر خوردار بود .

ماهگیر بی نوا پس از فرورفتن در آب که پر تو خورشید شامگاهی روشنش کرده بود، احساس راحتی و سبکی عجیبی در خود کرد. بی هیچ دشواری ورنجی در آب روشن و صاف رود فرورفت و فرورفت تا به میان گیاهانی که نخست آبی بود و بعد زمینی شد، رسید . ناگهان ماهیان آشنایش در برابر دیدگان حیرت زده اش به پرندگانی رنگارنگ و

جگنزارها به جنگلی باشکوه تبدیل یافتند .

اکنون سیدو در جاده‌ای که درختان کهنسال از دو طرف بر آن سایه انداخته بود، راه می‌سپرد. او پس از مدتی راه رفتن به دهکده‌ای رسید که کلبه‌های آباد و باشکوهش نشان فراوانی نعمت و بی‌نیازی و خوشبختی ساکنانش بود .

سیدو را به نزد رئیس دهکده بردند و او از آن جوان پرسید :
«ای جوان بیگانه ! بگو بدانم برای چه کاری بدینجا آمده‌ای ! دهکده ما جای تنبلیها و بیکاره‌ها نیست !»

سیدو در پاسخ او گفت : «من مرد بیکاره و تنبلی نیستم ! دنبال کار می‌گردم و هر کاری به من بدهند می‌کنم و دستمزدی هم جز غذایی که شکم را سیر بکند نمی‌خواهم !»

- چه کاری می‌دانی ؟

- من ماهیگیرم !

- در اینجا رودخانه‌ای و برکه‌ای نیست تا ترا به ماهیگیری بفرستیم ، اما تو که دیده تیزبین و پای چالاک و چابک داری می‌توانی چوپانی بکنی . ما در اینجا جز چوپانی کاری نداریم به تو بدهیم !
همین کار را هم کردند و سیدو چوپانی پیشه کرد و بهترین چوپان دهکده شد . هر روز جیره ارزن و ماست خود را می‌گرفت و از کار و بار و روز و روزگار خود شاد و خرسند بود .

داستانهای سنگالی

با اینهمه دشت پهناور بی آب اورا غمگین و افسرده می ساخت
چندان که روزی چو بدست خود را برداشت و در جستجوی آب روی
به راه نهاد .

سید و روزها و شبهای بسیار راه رفت و در جایی نایستاد و سرانجام
به دهکده ای رسید که بر تپه ای ساخته شده بود و درختان «کائیل سدر»
بر آن سایه انداخته بودند . دهکده چنان آباد و غرق در نعمت بود که
کندخدای آن با روستاییان در جشن و مهمانی پایان ناپذیری به سر
می برد .

سید و به فرمانروای آن دیار گفت: «من دنبال کاری می گردم!»
فرمانروا در جواب او گفت: «در اینجا کسی کار نمی کند و ما
به تنگدستان ژنده پوشی چون تو نیازی نداریم!»
سید و بی درنگ جواب داد: «من هم می توانم در اینجا بمانم و کاری
نکنم، بشرط آنکه شکمم را سیر بکنند!»

— ای مرد غریب، از هوشمندی و حاضر جوابی تو خوشم آمد و از
این روی به تو اجازه می دهم که یکی از این طبها را که در این تالار کنار
هم چیده شده است انتخاب بکنی. کار مردم این دهکده سازدن ورقسیدن
است . ببینیم تو هم می توانی طب بزن؟ کدام يك از این «تام تام»ها را
انتخاب می کنی؟

۱- Cailcedrat درخت بزرگ و زیبای سنگالی که از دور به درخت بلوط
شاهت دارد .

سیدو که مردی فروتن بود کوچکترین طبلها را برگزید .
چون در آن دهکده کسی کاری به کار سیدو نداشت، پس از مدتی
حوصله او در آن سرزمین شادی و سرور سر رفت، زیرا در چشم او رقصیدن
و آواز خواندن و طبل زدن بسیار خسته کننده تر از نگهبانی گاوان و یا
زورقراندن در ماریگو^۱ ها بود.

باری سیدو پس از مدتی نام تام کوچک خود را زیر بغل زد و از آن
دهکده بیرون آمد و روی به راه نهاد تا به سرزمین دیگری برود .
شامگاهی در پرتو رخشان ماه درخشش ماریگویی به چشمش
رسید . از دیدن آب چنان شاد و خرم گشت که بی درنگ خود را در آب
انداخت و غوطه خورد . تا وارد آب شد امواج او را به زیر کشیدند و
او مانند نخستین مسافرت خود به قعر آب که نور سفید ماه روشن کرده -
بود، کشیده شد . کایمنهای آشنا به او خوشامد گفتند و پرنده گانی که
در موقع رفتن او را در میان گرفته بودند دوباره به صورت ماهیان گوناگون
در آمدند و سرانجام او نیز از درخت ساحلی آشنای خود را باز دید و
کاردش را روی جگنزار پیدا کرد و آن را برداشت .

چون سیدو به روی آب آمد خود را در زادگاه خویش یافت . او
نام تام کوچکش را که تنها نشانه و یادگار مسافرت شگفت انگیزش
۱ - Marigo در زبان سنگالی به مرداب و برکه و دریاچه و رودخانه و خلاصه
هر جای پر آب گفته می شود . ۴۰ .

بود، همچنان به زیر بغل داشت .

سیدو رفت و در کلبه ویرانه خود نشست و ناخودآگاهانه شروع به زدن طببل کرد .

تاصدای طببل بلند شد کلبه کج و کوله تکانی خورد و راست شد و بامی تازه بر دیوارهای آن قرار گرفت .

سیدو به زدن طببل ادامه داد و ناگهان ظرفهایی پر از ارزن ولوبیا و حتی برنج و گوشت دور و بر او چیده شد .

سیدو تندتر و محکمتر بر طببل خود کوفت و آنگاه توپ توپ پارچه و مشت مشت ز بورهای گوناگون در کنارش انباشته شد .

ده نشینان به صدای طببل بیدار شدند و چون ماه چهارده شبه همه جا را روشن کرده بود تام تام بزرگی (رقص باطببل) برپا شد و همه روستاییان فقیر از دیدن آن همه ثروت و نعمت که در خانه سیدو انباشته شده بود در بهت و حیرت فرورفتند . از آن پس در دهکده سیدو هر شب جشن و پایکوبی از سر گرفته می شد . خبر این شادی و سرور به گوش امیر هم رسید و او بر آن ماهیگیری بی نوا که ناگهان به ثروت و نعمت رسیده بود و همه همسایگان خود را نیز خوشبخت گردانیده بود، رشک برد و امر به احضارش داد و چون سیدو در برابرش حاضر شد از او پرسید که آن همه ثروت را از کجا به دست آورده است؟ سیدو سرگذشت خود را به تفصیل به وی شرح داد .

امیر پس از شنیدن داستان سید و بی درنگ کارد او را گرفت و به کنار آب شتافت و از درخت بالا رفت و ناگهان کارد را در آب انداخت و آن گاه خود نیز بی آنکه کوچکترین توجهی به کلاه بزرگ آراسته به زر و سیم خود بکند در آب پرید .

امیر نیز چون سید و مسافر تی شگفت انگیز کرد . نخست به دهکده گاوها رسید . چون خسته و فرسوده بود به رئیس دهکده گفت :
- غذایی به من بدهید !

رئیس دهکده در جواب او گفت : «در اینجا تنبلها و بی کارها غذایی نمی توانند به دست بیاورند . باید کار بکنی تا غذا به تو داده شود !»

- چه کاری می خواهی بکنم !

- در این دهکده کاری جز گاوچرانی نیست ، بنابراین تو هم باید گاوچرانی بکنی ؟

امیر گفت : «هیچ می دانی چه می گوئی ؟ من امیرم و گاوچرانی و چوپانی شایسته مقام والای من نیست !»

- در این صورت از اینجا برو و شکم خود را در جای دیگری سیر کن !

امیر از آن دهکده بیرون رفت و پس از رهنوردی دور و دراز ورنجباری به دهکده طبلیها که همیشه غرق در ناز و نعمت و جشن و سرور

داستانهای سنگالی

بود رسید و پس از فرو نشاندن گرسنگی خویش به دیدن همکار خود، امیر دهکده طبلها رفت .

امیر دهکده شادی پس از سلام و احوالپرسی به او گفت : «ای امیر، ای برادر، هر يك از طبلهارا که می پسندی انتخاب کن و به سر- زمین خویش بازگرد، زیرا در هر ملکی که دو امیر باشد یکی زیادی است !»

- ای امیر بزرگ، ای برادر گرامی از تو سپاسگزارم ، امشب حرکت می کنم و از اینجا می روم !
لازم به گفتن نیست که امیر خود خواه بزرگترین طبلهارا برگزید .
طبلی چنان بزرگ که به زحمت توانست آن را بر سر خود بگذارد و ببرد .

امیر با اینکه بارگرافی بر سر داشت باشادی بسیار می دوید و در دل می گفت بی گمان از طبل بسیار بزرگ او نعمتها و ثروت های بسیار بزرگتر و فراوانتر از آنچه از طبل کوچک سیدو بیرون می آید ، بیرون خواهد آمد .

امیر بارنج فراوان خود را به کنار آب رسانید و در آن فرورفت و راه سحر آمیز و شگفت انگیز قعر آن را در پیش گرفت و چون به ساحل روبرو رسید و چشمش به کارد سیدو افتاد که روی جگنها می درخشید آن را برداشت و در گل ولای فرو برد و گفت : «ای ابرار بد بختی و فقر

ما دیگر به تو نیازی نخواهیم داشت !

امیر پس از رسیدن به کاخ، مهمانی و جشن بزرگی برپا کرد و همه رعایای خود را به آنجا فراخواند. چون مردم در کاخ او گرد آمدند امیر طبل خود را برداشت و به نواختن آن پرداخت. صدای گوشخراش و شوم و هراسناکی از طبل برخاست و به صدای آن همه جنیان و پریان آزارگر و زیانکار آب و همه اهریمنان به کاخ شتافتند و خود را به روی حاضران انداختند و کوچک و بزرگ و روستایی و ماهیگیر را نیش زدند و همه جا را به آتش کشانیدند و رقصان را با شاخهای خاردار خود زدند و به آهنگی اهریمنی چنین خواندند :

« خود خواهان پیشیزی نمی آرزند،

« همه خود پسندان را باید با آهن و آتش نابود کرد !

خوشبختانه سیدو در این هنگامه و گیرودار فرار سیدو و به زدن طبل خود پرداخت و تصدای آن طبل در فضا طنین انداخت همه جنیان و اهریمنان راه گریز در پیش گرفتند و چنین خواندند :

« سیدو مردی است کوشا و فروتن !

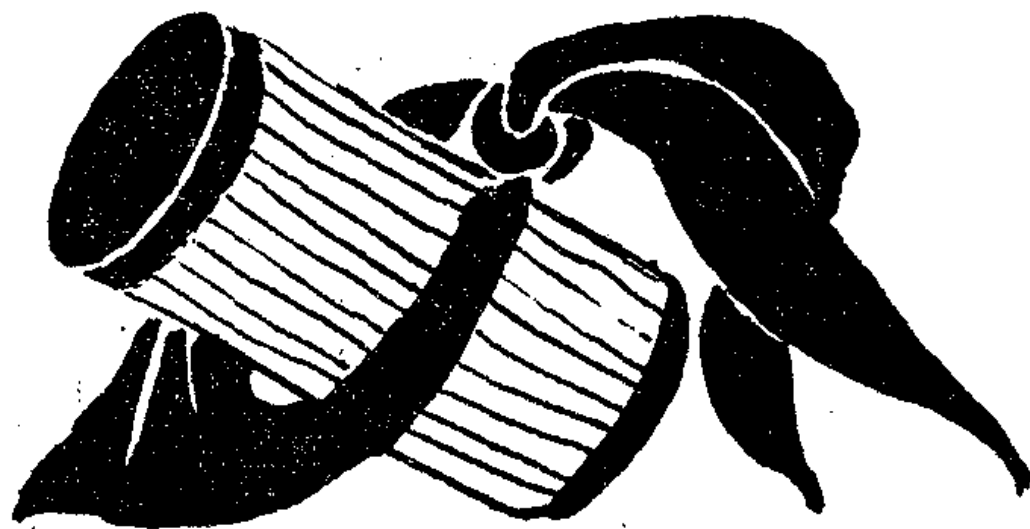
« اهریمنان بر او چیره نمی توانند بشوند !

« سیدو بخشنده و مهربان است و ؛

« حق این است که او امیر این دهکده گردد !

روستایان امیر خود خواه را به باد کتک گرفتند و او را از دهکده

خود بیرون راندند و سیدو را به جای او نشانند .
سیدو در سایه طبل سحر آمیز خود روستاییان را از غم ننداری
رهایی بخشید و بیش از صد سال به خردمندی بر مردم دهکده سروری
کرد .



پسر خوانده شیر

فصل بارانهای زمستانی نزدیک می‌شد .
شبی لوک، خرگوش، درچمنزاران خزان دیده
کنار جنگل در پی غذا می‌گشت که ناگهان
صدایی به گوشش رسید . از رفتن باز ماند و
روی پاهای عقبی خود ایستاد و باهوشیاری و
احتیاط غریزی گوش خوابانید و دور و برش
را نگاه کرد . دید زنی جوان کودک نوزاد



برهنه‌ای را درپای لانه موربانها بر زمین نهاد و آنگاه روی به بچه
کرد و گفت :

— فرزند، مرا ببخش! من نه به میل و دلخواه خود، بلکه به فرمان
خدایان ترا در این شب ماه نو در اینجا می‌گذارم تا سرنوشتی را که
خدایان برای تو تعیین کرده‌اند پیدا کنی . دریغ و درد که ناچارم از

تو دورشوم !

مادر با چشم گریان و دل بریان از آنجا دور شد و بی آنکه برگردد
و پشت سر خود را نگاه کند به سوی دهکده رفت و ناپدید شد .

لوک با خود گفت : واقعه شگفت انگیزی است ! چگونه مادری
فرزند دلبنده خود را شب در چمنزار رها می کند ؟ بوکی، کفتار و یا
« تیل » ، شغال ، اگر این بچه را در اینجا ببینند يك لقمه چربش
می کنند ! »

ناگهان نوزاد گریه وزاری آغاز کرد و لوک نزدیک او رفت و بر غم
بدگمانی غریزی خود به او گفت :

- کوچولو، گریه مکن «گونه»^۲ کوچولو! لوک در اینجاست و ترا
یاری و نگهداری می کند .

بچه در جواب او گفت : «من خیلی کوچکم، تازه پا گرفته ام و
راه می روم ! نمی دانم چرا مادرم که بامن بسیار مهربان بود، مرا در اینجا
رها کرده است ! » و با این سخن لوک را غرق بهت و حیرت کرد .

لوک در جواب او گفت : «بی گمان روزی سبب این کار را می فهمیم
اما حالا باید برای امشب تو پناهگاهی پیدا کنیم ! گونه، کوچولو، بر
پشت من سوار شو! چاره ای نیست جز اینکه خود را به ستاره اقبال تو
بسپاریم ! »

۱- Till ۲- Gouné یعنی آدمیزاد .

پس از آنکه لوك، ربع ساعتی راه رفت، بچه که در پشت او جایش بسیار گرم و نرم بود به خواب گرانی فرورفت.

در آن دم که خرگوش باخود می اندیشید که آن کودک بی کس را چه کند و به کجا ببرد، ناگهان در کنار جنگل چشمش به سه شیر بچه کوچک افتاد که در کنار هم خوابیده بودند و از گرسنگی دهن دره می کردند. هنوز مادرشان از شکار برنگشته بود.

لوك آهسته و آرام بارخودرا پایین آورد و بچه شیران را این سو و آن سو کرد و گونه کوچولو را که هنوز در خواب بود، در میان آنان، بر زمین نهاد و باخود گفت: «ببینم چه می شود؟» و آنگاه در آن نزدیکیها در پس لانه ای از موربانه ها پنهان گشت.

ماده شیر باغرش چند بازگشت خودرا اعلام داشت. به نزد نوزادان خود آمد، آنان را بویید و لیسید و با گونه کوچولو هم چون بچه های خویش رفتار نمود. آنگاه دراز کشید و پستانهای پر شیر خودرا در دهان شیر بچگان گرسنه نهاد. شیر بچگان با ولع بسیار به مکیدن آنها پرداختند و بچه آدمیزاد نیز بی کوچکترین دشواری ورنجی از پستان آن دایه بخشنده و کریم شیر نوشید و سیر شد. بعد همه آنان رفتند و در غاری که در آن نزدیکیها بود، زیر نگاههای مهربان ماده شیر خوابیدند.

لوك پس از آنکه خیالش از طرف نوزاد انسان راحت گشت، گردش

شبانۀ خود را از سر گرفت .

گونه کوچولو شریک زندگی شیر بچگان گشت . با آنان بازی می کرد، به سینه خود می زد و بر زمین می غلطید و معلق می زد و کشتی گرفتن و دفاع از خویشتن را یاد می گرفت . شیر ماده به بچه آدمی زبان شیران را می آموخت و از دیدن پیشرفتها و زیرکیها و هوشمندیهای او غرق حیرت و خشنودی می گشت . بچه نیز زبان مردمان را به مادر خوانده خود می آموخت . او بچه ای بود بسیار مهربان و دوست داشتنی و ماده شیر او را حتی بیش از بچه های خود دوست می داشت . اما بچه های شیرزودتر از گونه کوچولو بزرگ شدند . گونه برای هر یک از آنان نامی داده بود : بدخوترینشان را «سرینی سوخور»^۱ یعنی شیر بر نام داده بود . شیر بچه دیگر را که به همه حمله می کرد «سرینی موگانندی»^۲ یعنی ناشکیبامی خواند . اما بچه شیر سوم را که شیر بچه ای ملایم و آرام بود «سرینی تینه»^۳ یعنی «باگذشت» صدا می کرد .

زمستان گذشت و خورشید آخرین بخارهای آب را جذب کرد . جنگل و چمنزار سبز و خرم گشت و مرغان و چارپایان در آن شادی و خرمی از سر گرفتند .

شامگاهی گونه کوچولو با تعجب بسیار نوای «هالامی»^۴ را ، که نام

۲ - Serign Mogandi

۱ - Serigne - Sokhor

۴ - Halam

۳ - Serigne - Tinné

کمانچه سنگالی است، شنید. هالام لایبی را که مادر راستینش در بچگی او برایش می خواند، می نواخت. گونه کوچولو بی آنکه بداند چرا، از آن نوا سخت به هیجان آمد و پنهانی به سوی لانه ای از موریا ندها که می پنداشت نوای موسیقی از آنجا می آید، رفت. عجب! این لوك بود که در آنجا ایستاده بود و با هنرمندی بسیار کمانچه می زد. پسر انسان به شادمانی و احترام بسیار به نزد او رفت. لوك از او پرسید:

— گونه کوچولو، بگو بینم آیا خوش و خرم هستی؟ من فراموش نکرده ام و آمده ام خبری از تو بگیرم.

گونه در جواب او گفت: «شیر ماده با من بسیار مهر بان است و خیلی دوستم می دارد، اما من از برادران شیرم می ترسم. دو تن از آنان شیرین و حسودند، مرا مسخره می کنند که پوستی نرم و لطیف دارم و مثل آنان چنگ و دندان تیز ندارم و وقتی مادرشان در کنارشان نیست تنه و کتکم می زنند!»

لوك گفت: «غم مخور، من چیزی به تو می دهم که هر وقت احتیاج پیدا کردی با آن از خود دفاع کنی. این چوب دستی را از من بگیر و نگاه دار، هر گاه در سختی و بدبختی بیفتی از تو دفاع می کند. کافی است به آن بگویی: «چوب دستی کمکم کن!» و چوب دستی کار خود را می کند. این هم کمانی است با چند تیر!»

پسر ك گفت: «اما شیر بچه ها اگر این سلاح را ببینند ناراحت

می شوند ! »

- به آنان بگو که این اسباب بازی است، بعد هم این طور زه کمان را بکش و رها کن تا صدایی مانند صدای ساز از آن بلند بشود! گوش کن، زه کمان چه صدای خوبی دارد! چوب دستی و کمان را روی درختی پنهان کن و چنین وانمود کن که هر روز مشق ساز زدن می کنی! بانوایی که از زه کمان بلند می شود آوازی هم بخوان!

گونه کوچولو می بایست مشق تیر اندازی بکند لوك كه تیر انداز ماهری بود به او یاد داد که چگونه کمان را به کار می برند و تیر اندازی می کنند. بیچۀ هوشمند هم در يك ربع ساعت تیر اندازی را به خوبی یاد گرفت.

شب دو دوست، یعنی گونه کوچولو و خرگوش، پس از گفتگویی دراز و شیرین از یکدیگر جدا شدند و چون كودك به کنام شیر رفت دید که مادرش سخت نگران است و «سینی سوخور» به او می گوید:

- مادر، من نمی فهمم چرا این همه از دیر کردن این موجود زشت دلواپس و نگران شده ای؟ شاید بو کی او را، که موجودی شوم و بی دفاع است، گرفته است و خورده است!

شیرماده در جواب او گفت: «بس کن! خفه شو! آواز همه شما بهتر است! زور و نیرو همه چیز نیست. گونه کوچولو از همه شما باهوشتر

پسر خواننده شیر

است و هیچ دور نیست که روزی آقا و سرور شما بشود !
در این موقع پسرک پیدا شد و مادر او را سخت به باد سرزنش گرفت
و گفت : « کجا بودی ؟ »

- سرگرم ساختن این عصا و این کمانچه بودم !
آنگاه با انگشت برزّه کمان زد و آن را به صدا درآورد و آواز
دل‌انگیزی را که از لوك یاد گرفته بود سرداد .

فردای آن روز گونه‌کوچولو از درختی بالا رفت و کمان و تیرهای
خود را در آن پنهان کرد، زیرا می‌دانست که بیچه‌های شیر نمی‌توانند از
درخت بالا بروند و آنهارا بردارند، اما چو بدستی را پیش خود نگاه داشت
و آن را دمی از خود جدا نکرد .

زندگی ادامه یافت و پسرک چندان زیرک و هوشمند بود که
هر گز به برادرانش بهانه‌ای برای تحریک نمی‌داد .
شامگاهی که شیر بیچگان سرگرم تمرین شکار بودند ماده شیر به کنام
خویش بازگشت و به گونه‌کوچولو گفت :

- پسر عزیزم ! شکار افگنان به من حمله کردند . این تیر را که
در پهلویم نشسته است ببین ! زخم آن چندان عمیق نیست، اما من که
زبان مردمان را از تو آموخته‌ام شنیدم که یکی از شکار افگنان
به دیگری می‌گفت : « این تیر زهر آگین است و تا شب ماده شیر را
می‌کشد ! »

گونه کوچولو آهسته و آرام اشک ریخت، زیرا می دانست که ماده - شیر راست می گوید .

شیر ماده به سخن خود چنین افزود : « پسر عزیزم ، می دانم که تو از دیگر فرزندانم عاقلتر و باهوشتری . من حالا بلند می شوم و به وسط جنگل می روم تا مانند نیاکاتم دور از همه بمیرم ! بچه هایم را به تو می سپارم . به آنان بگو که من به مسافرت رفته ام . آنان پس از چند هفته مرا فراموش می کنند ! »

- مادر جان ، من هرگز ترا فراموش نمی کنم . اما از سرینی - موگاندی و سرینی سوخور می ترسم ، زیرا آنان بسیار آزارگر و تندخویند .

- مادر جان ، من هم همینطور ! اما تو هرطور که می توانی از خود در برابر آنان دفاع کن ، من تو را بیش از آنان دوست می دارم !
ماده شیر در تاریکی شب ناپدید شد و دیگر به کنام خود باز نگشت .

* * *

فردای آن روز گونه کوچولو با برادران بدخو و شیر خود در افتاد . چند روزی به هر نحوی بود گذشت . شیر بیچگان هنوز در شکار - افگنی چیره دست و توانا نشده بودند . پسرک در غیبت آنان کمان خود را که بر شاخه درختی آویخته بود برمی داشت و به شکار می رفت و با آن آهویی شکار می کرد و شب آن را به شیران گرسنه ، که از شکار دست از

پا درازتر بر می گشتند، می داد، اما شامگاهی که گونه کوچولو نتوانسته بود شکاری بیفکند و برای آنان بیاورد شیر بیچگان گرسنه که باز هم دست خالی برگشته بودند، چون طعمه‌ای برای خوردن نیافتند، سخت خشمگین شدند و پسرک بیچاره را به باد ناسزا گرفتند. سرینی موگاندی داد بر سر او زد که :

— تو که کاری برای ما نمی کنی چگونه انتظار داری که ما از تو نگهبانی و پشتیبانی بکنیم؟ حالا دیگر مادرمان هم در اینجا نیست که هوادار و پشتیبانت باشد!

سرینی سوخور گفت: «باید تکلیف خود را با این پسرک بدبخت روشن کنیم! بیایید این بدبخت را پاره پاره بکنیم و بخوریم و گرسنگی خود را فرو نشانیم!»

چون گونه کوچولو دید که دوشیر بیچه شیر بر می خواهند به روی او پیرند و پاره پاره اش بکنند فریاد زد: «چوبدستی لوك، به دادم برس!» و تا این کلمات از دهانش بیرون آمد، چوبدستی در زمین فرود رفت و گونه کوچولو را روی خود نشانید و بلند شد و بلند شد تا او را از دسترس شیران دور کرد.

در این موقع سرینی تینه خود را به میان انداخت و به دو برادر خود گفت: «چرا می خواهید این کودک كوچك را بخوریم؟ با خوردن او که گرسنگی ما فرو نمی نشیند. او باز هم می تواند به شکار برود و برای ما

طمعه بیاورد. بهتر است او را از دست ندهیم و برای خود نگاه داریم زیرا اگر او نباشد دیگر طمعه‌ای نخواهیم داشت!

دوشیر بیچه شیرین پس از غرشی چند پیشنهاد برادر آرام خود را پذیرفتند و به گونه گفتند که حاضرند او را نکشند و نخورند، اما به یک شرط و آن شرط این است که او هر روز شکاری برای آنان بیاورد.

پس از این قول و قرارها پسرک از روی چوبدستی که دوباره کوچک و کوتاه شده بود پایین آمد.

هفته‌ها گذشت و پسرک نیز مانند شیر بیچه گان بزرگ شد و جوانی برومند و نیرومند و تیزهوش و چالاک گشت. او هر روز برای شیران گرسنه شکاری می‌آورد و شگمشان را سیر می‌کرد. با اینهمه هر روز که می‌گذشت بیشتر احساس حقارت می‌کرد که برده و نوکر شیران جوان خود پسند و زود خشم و نمک ناشناس و بی‌ادب است.

روزی پسرک با خود گفت: «چطور است بروم و بالوک در این باره مشورت بکنم؟»

او این فکر خود را انجام داد و روزی که شیران بیش از روزهای دیگر به آزار او کوشیده بودند، پسرک رفت و در کنار لانه موریا نه‌ها نشست و به خواندن لایبی که از لوک آموخته بود، پرداخت. ناگهان از دور نوای نی لبکی در جواب آواز او، بلند شد. پسرک به طرفی که نوای نی لبک می‌آمد رفت و دوست خود را که در بوته‌ای پر خار پنهان شده بود

پیدا کرد . كودك به لوك گفت :

– از دیدن تو بسیار شاد و خرسند شدم . راستی باید کمکم بکنی تا از چنگک این شیران شرزه بگریزم . می ترسم که در خواب به روی من بپزند و خفه ام بکنند . حالا دیگر هیچ امیدی ندارم که بتوانم از دست آنان جان سالم بدر ببرم، زیرا تا از کنام آنان دور می شوم به دنبالم می آیند و مرا پیدا می کنند و باز می گردانند .

لوك گفت: «من هم چون تو فکر می کنم. حالا دیگر وقت آن رسیده است که تو خود را از چنگک سروران آزار گرت برهانی و برای این کار يك راه بیش نداری : تو باید یا آنان را بکشی و یا فرمانبردار خود گردانی . من از زادگاه تومی آیم . امیر آنجا مرده است و فرزند و جانشینی هم ندارد . همه می گویند که جانشین او به طرز اسرار آمیزی پیدا خواهد شد و من فکر می کنم که بهتر است تو در این راه بخت خود را بیازمایی !»

آنگاه لوك دو تیر سیاه و يك تیر سفید به گونه كوچولو داد و گفت :

– تیرهای سیاه زهر آگین و کشنده اند . تو باید خشم دشمنان خود را بر انگیزی و آنان را با این تیرها بکشی! اما اگر همانطور که به من گفته ای سرنی تینه دوستت دارد و تو هم او را دوست می داری و نمی خواهی او را چون دیگران بکشی، هر گاه او برای دفاع از برادران

داستانهای سنگالی

خود به تو حمله بکند این تیر سفید را به او بزنی . این تیر او را زخمی می کند ، اما نمی کشد . او فرمانبردار تومی گردد و تو به هر جا بروی می توانی او را با خود ببری .

لوک به جوانک گفت که تا سه روز در آن جا منتظر او خواهد بود .

فردای آن روز گونه کوچولو به جای اینکه به شکار برود در کنام شیران ماند و کمانش را هم در کنار خود نهاد و همه روز را خوابید و استراحت کرد .

وقتی شیران با شکاری کوچک و ناچیز باز گشتند و چشمشان دنبال طعمه ای که هر روز مرد جوان برای آنان آماده می کرد ، گشت و چیزی ندید سرنی سوخور گفت :

— برای ما چه آورده ای ؟

گونه کوچولو گفت : « چیزی برای شما نیاورده ام و از این پس نیز نخواهم آورد . من دیگر حاضر نیستم غلام حلقه به گوش شما باشم ، زیرا از شما هر سه باهوشترم ! »

سرنی سوخور نگاه شررباری به او انداخت و غریبانه : « هم اکنون سزای گستاخی ترا می دهم ! »

جوانک که به تخته سنگی تکیه داده بود تا شیران نتوانند از پشت به او حمله کنند کمانش را به طرف شیران گرفت و بالحنی آرام گفت :

- نزدیک نیایید ! مادرمان ماده شیر، به من گفته است که هرگاه شما به من حمله بکنید من هم از خود دفاع بکنم !

- حالا دیگر مادرمان در اینجا نیست و من می توانم ترا پاره پاره بکنم و به سزای گستاخی و بی شرمیت برسانم !

اما تا سرینی سوخور خواست به روی جوان پیرد، جوان یکی از تیرهای سیاه را، که در کمان نهاده بود، به سوی او انداخت . تیر در سینه سرینی سوخور نشست و او را بی جان بر خاک انداخت .

سرینی موگاندی که برادرش را کشته دید برای گرفتن انتقام او خود را به روی جوان انداخت ، اما او نیز به تیر سیاه دیگری دچار شد و از پای درآمد .

شیر سوم اندکی درنگ کرد، اما سرانجام پیش رفت و گفت :
«ای فرزند انسان گمان مبر که شیری از برابر تو می گریزد !»

تیر سفید نیز از کمان بیرون رفت و در پهلوی سرینی تینه نشست . تینه ناله ای از درد بر آورد و پنداشت که به سر نوشت دو برادر خود گرفتار شده است . از این روی در کنار آنان بر زمین دراز کشید و به گونه کوچولو گفت :

- چرا قصد جان مرا کردی ؟ من که همیشه با تو مهربان بودم و چون دیگر برادرانم قصد جانت را نمی کردم !

- سرینی تینه، من هم قصد کشتن ترا نداشتم . بدان که تیر سفید

که در پهلوی تو نشسته است کشنده نیست . من از تو پرستاری می کنم و زخمت را می بندم و ترا خوب می کنم و ما دوباره با هم دو دوست مهربان می شویم . اما ناچار بودم که در برابر دو برادر دیگرمان از خود دفاع بکنم . اگر من آنان را از پای در نمی آوردم آنان مرا می کشتند .

آنگاه گونه کوچولو به شیر زخمی نزدیک شد و سراو را روی زانوی خود نهاد و بالش را نوازش کرد و تیر را آهسته آهسته از پهلویش بیرون کشید و بر زخم آن مرهم نهاد .

سرینی تینه پس از سه روز بهبود یافت و توانست روی پای خود بایستد و چون دریافت که مرد جوان قصد آزارش را ندارد و بد او را نمی خواهد با جان و دل دست دوستی به او داد و حاضر شد که همه جا به دنبال او برود .

گونه کوچولو به او گفت : « بیا از اینجا برویم و بدان را فراموش کنیم ! از این پس دوستی ما پایدار خواهد بود و هیچ قدرتی آن را نخواهد توانست بهم بزند ! »

آن دو با هم رفتند و به لوك که در آن نزدیکیها بود پیوستند و آنگاه هر سه با هم به سوی کشور گونه کوچولو رهسپار شدند . آنان پس از چند روز راه رفتن به دروازه شهر رسیدند . سرو صدای جمعیتی انبوه از شهر به گوششان رسید . مردم در میدان شهر جمع شده -

بودند و ریش سفیدان به دشواری می توانستند آنان را آرام بکنند .
نجیب زادگان جوان که حوصله شان در انتظار پدید آمدن معجزه و
پیدایش جانشین اسرار آمیز امیر سر رفته بود و دلشان می خواست
یکی از آنان امیر شهر گردد، فریاد اعتراض بر می آوردند و پای بر
زمین می کوفتند .

درست در همین موقع بود که لوک وارد شهر شد و ساز خود را به نوا
در آورد و چنین خواند :

«بنگرید، معجزه رخ می دهد !

«گونه کوچولو، فرزندان این شهر؛

«که هاللبوگور اورا؛

«به قرعه برگزیده است؛

«بدینجا می آید .

«گونه کوچولو بزرگ و نیرومند است،

«وگینده، شیر، رانخستین،

«خدمتگزارخانه خویش گردانیده است !

مردمان به شنیدن این آواز نخست شگفت زده در یکدیگر نگاه
کردند و سپس به ریشخند باهم گفتند : «باز هم خرگوش می خواهد
حقه ای سوار بکند !»

لیکن به زودی تعجب جای به بهت و بهت جای به فریادهای دیوانه-
وار پرداخت، چه مردمان، جوان زیبایی را دیدند که کمائی به دست داشت

داستانهای سنگالی

و با گامهای استوار پیش می‌آمد و شیر شرزهای نیز باشکوه بسیار به دنبالش می‌آمد . ناگهان فریاد و هلهله‌ای عجیب از جمعیت برخاست :

- این امیری است که امیر در گذشته ما به جانشینی خود بدینجا فرستاده است !

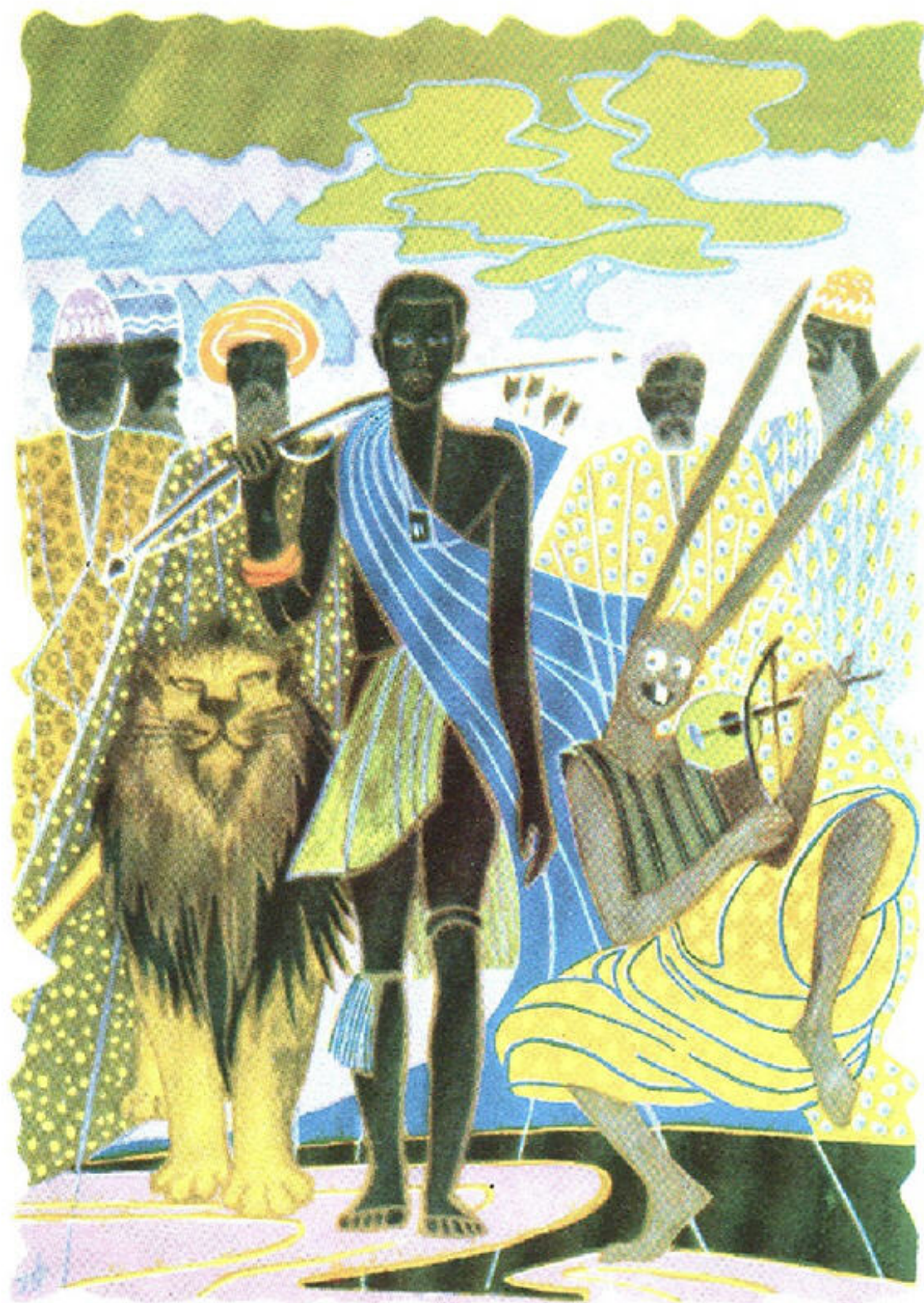
پیران قوم به احترام و تکریم بسیار به او درود گفتند و دستش را گرفتند و به کاخ بردند .

گونه کوچولو بر تخت امارت نشست و سرینی تینه نجیب در زیر پاهای او خوابید .

آنگاه لوک روی به مردم نمود گفت : «امیر شما نیرنگباز یا بیگانه نیست، بلکه یکی از فرزندان دیار شماست که در کودکی مادرش به فرمان خدایان او را به فرشتگان جنگل سپرد تا برای انجام دادن وظیفه خود آماده گردد . هرگاه مادرش زنده است و او را می‌شناسد پیش بیاید !»

شما هم می‌توانید حدس بزنید که ناگهان همه مادران گونه را فرزند خود نامیدند، لیکن هیچیک از آنان دلیلی بر ادعای خود نتوانست بیاورد . سرانجام زن روستایی ژنده پوشی پیش آمد و گفت :

- بگذارید من سرودی را که در بچگی برایش سروده‌ام بخوانم !



پیران قوم او را درود گفتند و ...

زن به خواندن لایبی که گونه کوچولو هنوز آن را فراموش نکرده -
بود و بسیار دوست می داشت، آغاز کرد .

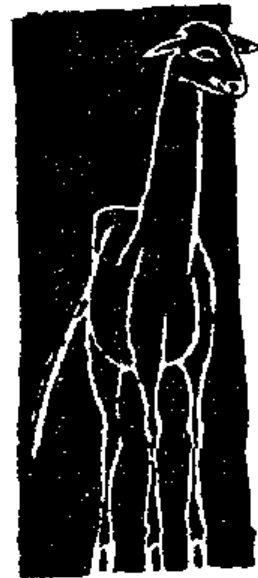
گونه از یاد برد که امیر است و از جای برجست و خود را در آغوش
آن زن ژنده پوش انداخت .

گونه کوچولو و مادرش و برادر خوانده اش شیر، از آن پس با هم
زندگی کردند . همه مردمان او را به سبب خوبی و مهر بایی و دلیری و
گذشت و دست و دل بازیش به حد پرستش دوست می داشتند . اما لوك
با اینکه امیر خیلی خواهش و التماس کرد تا در نزد او بماند به دشت
بازگشت، زیرا آزادیش را بیش از هر چیزی دوست می داشت .



چگونه دیار از شغال انتقام گرفت

باید اول « دیار»^۱ را به شما بشناسانم!
دیار یعنی سنجاب را در سنگال «موش نخلی»
می خوانند و حال آنکه او نه موش است و نه
کلم نخل^۲ می خورد . دیار سنجاب زیبای
خاکستری رنگی است که دمی انبوه دارد و
پوست پریشمش با چند خط سفید خوش رنگ
آراسته است . دیار در دشتهای بزرگ، بر



علفزاران و ریگها و یا خارستانها می گردد، دانه گیاهان را می خورد و
در لانه های خوش نما زندگی می کند . او را در همه ساعاتهای روز می توان

۱- Diar ۲- کلم نخلی (Chou Palmiste) جوانه بزرگی است که
بالای درختی از نوع خرما به نام پالمیست (Palmiste) می روید و چون به کلم
شبهت دارد آن را کلم نخلی می گویند . م.

دید که راست به پیش می‌دود و در روی ریگزار دنبالهٔ سنگین خود را، که همان دم انبوهش باشد، به دنبال خود می‌کشد، گاه می‌ایستد و می‌نشیند و بدنش را بالا می‌کشد و گوش می‌خواباند و به شنیدن کوچکترین صدایی پای به‌گریز می‌گذارد و دم چتری خود را چون دوکی تیز می‌گرداند.

اما داستانی که برای شما می‌خواهیم بگوییم در زمانی اتفاق افتاده است که دیار نیز مانند همهٔ جانوران حرف می‌زد و چون همهٔ همشهریان جمهوری بزرگ جنگل و چمنزاران آزادانه زندگی می‌کرد.

روزی دیار و تیل (شغال)، که جانور چندان قابل اعتمادی نبود، باهم گردش می‌کردند. دیار هم مثل پسر عموی خود، لوك، از گولزدن و دست‌انداختن دیگران لذت می‌برد.

باری دیار و تیل باهم به‌راه افتاده بودند تا بروند و در جشن بزرگ سالانهٔ جانوران صحرا شرکت کنند. این جشن در «فرلو» بر پا می‌شد و در آنجا جانورانی که از تشنگی و اهمه‌ای نداشتند و به‌اندک چیزی قناعت می‌کردند، می‌توانستند دوام بیاورند.

دو همراه چون به نزدیکی اردوگاه ریگزار که بنا بود جشن در آنجا برگزار شود، رسیدند دریای یکی از چند تك درخت که در آن ناحیه دیده می‌شد، ایستادند. هر يك از آنان در راه ذخیره‌هایی برای

خود فراهم آورده بود. می‌دانید که سنجاب به دوران دیشی نامبردار است. سنجاب ماهم مانند همه همجنسان خود دوران دیش بود و ذخیره‌هایی برای فصل خشکی و نایابی سال گرد می‌آورد تا به سختی و گرسنگی دچار نشود. دیار کیسه بزرگی پر از پسته زمینی با خود آورده بود و تیل هم قول داده بود که در راه گوشت تهیه کند و ذخیره غذا را تکمیل بکند. اما شغال با چنان حرص و ولعی شروع به خوردن پسته‌های زمینی کرد که بزودی کیسه سنجاب خالی گشت و سنجاب را به نگرانی انداخت. او به شغال می‌گفت:

- تیل ما باید ذخیره غذای خود را خوب نگاه داریم و آن را به جانوران بی‌احتیاطی که با دست خالی به جشن بزرگ می‌آیند نشان ندهیم!

تیل که می‌دید دیار هر شب می‌خوابد، ولی او بیدار می‌ماند و پرسه می‌زند، با خود می‌گفت که هر قدر دلش بخواهد می‌تواند از ذخیره‌ای که سنجاب تهیه کرده است بخورد و از این روی به او جواب می‌داد.

- راست می‌گویی، من هم باتو هم عقیده‌ام!

روزی تیل گوسفند چاقی شکار کرد و دو دوست قسمت کوچکی از گوشت او را خوردند. سنجاب گفت:

- اگر از من می‌شنوی بهتر است بقیه گوشت گوسفند را در جایی

پنهان کنیم!

شغال گفت: «بسیار خوب آن را زیر ریگها پنهان می‌کنیم!»
- نه، این کار درست نیست، زیرا پسر عمویت بو کی، گفتار،
بوی آن را می‌شنود و بزودی آن را از زیر زمین بیرون می‌آورد و
می‌خورد، بهتر است که آن را روی این درخت پنهان کنیم تا از دسترس
دیگران دور باشد.

- چطور می‌توانیم این کار را بکنیم! من که نمی‌توانم از درخت
بالا بروم، تو هم که زورت نمی‌رسد به تنهایی آن را روی درخت
ببری!

سنجاب هوشمند در جواب او گفت: «اینکه غصه ندارد، تو با
دندانهای تیز خود این گوشت را پاره پاره می‌کنی و من آن پاره‌ها را يك يك
بر می‌دارم و از درخت بالا می‌روم و روی شاخه‌ها و خارهای آن
می‌آویزم!»

همین کار را هم کردند، تیل لاشهٔ گوسفند را پاره پاره کرد و دیار
پیایی از درخت بالا رفت و پاره گوشتها را بر شاخه‌های آن آویخت.
دو دوست پس از آنکه پاره‌های گوشت را بر شاخه‌های درخت
آویختند، راه خود را دوباره در پیش گرفتند و خود را به جشن که تازه
آغاز شده بود، رسانیدند. «گوئه‌لم»^۱ (شتر) بابچه‌های خود از صحرای

«نیانگور»^۱، مارصحرای ریگزار، «کاکاتور»^۲، آفتاب پرست، «باندیولی»^۳ شتر مرغ، که پاهایش هرگز از دویدن خسته نمی شود، نیز در آنجا بودند.

دیوار پس از آنکه با همه دوستان و آشنایان احوالپرسی کرد و ساعتها به نوای دیوانه کننده تام تام رقصید، خسته شد و رفت و خوابید. تیل وحشی که دمی او را از چشم دور نمی داشت، به سوی ذخیره گوشت آمد، اما چون به زیر درخت رسید با خود گفت: «عجب احمقی بودم، چطور می توانم شکم خود را با این گوشتها پر کنم. همه آنها در بالای درخت بر شاخه ها آویخته است و من هم که نمی توانم از درخت بالا بروم!» و به ناچار در پای درخت دراز کشید و خوابید و منتظر ماند تا رفیق همراهش به آنجا بیاید.

سپیده دمان سنجاب بیدار شد و دست و روی خود را شست و سبیلهایش را تاب داد و پشمهای چربش را تکان داد و آنگاه تاپ تاپ به طرف درخت دوید، تیل که صبر و حوصله اش سر رفته بود در جواب سلام سنجاب او را به باد سرزنش گرفت و غرولند کرد که «کجا بودی؟ من از گر سنگی دارم می میرم! حالا دیگر معطل مکن زود از درخت برو بالا و چند پاره گوشت بینداز پایین!»

سنجاب به چالاکی از درخت بالا رفت و در برابر دوران بزرگ

چگونه دیار از شغال ...

گوسفند ایستاد و آرام آرام شروع کرد به کندن و خوردن آنها!

شغال فریاد زد: «آهای رفیق! چند تکه خوب هم برای من

بینداز پایین و فراموش مکن که این گوشت مال من است نه مال تو!»

— مگر یادت رفته است که کیسه پسته زمینی مرا بی آنکه فکر بکنی

مال کیست، خالی کردی؟ وقتی تویی آنکه فکر فردا را بکنی هر چه

به دست می افتد می خوری معلوم می شود که می توانی همیشه غذایی از

هر جا شده برای خود پیدا کنی! اما من چنین استعدادی ندارم و هیچ دلم

نمی خواهد در اینجا از گرسنگی بمیرم. من این گوشتها را به عوض

پسته های زمینی خود بر می دارم!

تیل که از خشم دیوانه شده بود به تنه درخت حمله کرد، پوست آن را

جوید، کله بر آن کوبید و کف بر لب آورد و بنای ناسزا گفتن و داد و

فریاد کردن نهاد، اما دیار با خونسردی بسیار سرگرم خوردن غذای

خود بود و اعتنایی به او نمی کرد، سرانجام تیل دید که کار از کار گذشته

است و ماندن در زیر درخت فایده ای ندارد و بهتر است برود و در آن

اطراف بگردد شاید شکار کوچکی به چنگ بیاورد. سنجاب هم تادید

او از درخت دور شد، کیسه اش را با بهترین پاره های گوشتی که از لاشه

گوسفند باقی مانده بود پر کرد و راه بازگشت در پیش گرفت.

پس از آن روز موشان نخلی از شغالهای گریزند و هر وقت شغالی

در دشت می بینند به لانه های گود خود پناه می برند.

قوچ فریه بوگی

بوگی شاد و خوشحال بود، زیرا
آن روز برای او مثل دیگر روزها نبود.
درنده بد جنس معلوم نبود از کجا، اما
بی گمان از جایی بسیار دور از جایگاه
خویش، قوچ چاق و فریه بی به چنگ آورده
بود. چه قوچی که پشمی به سفیدی کف
امواج دریا و شاخهایی داشت که دو بار



دور خود پیچ خورده بود، قوچی که بزرگترین بزرگان و نجیبترین
نجیبان می توانست با فخر و مباهات بسیار آن را در عید قربان بکشد.
بوگی راه میانه چنگل را در پیش گرفته بود تا برود و شکار
گرانبهای خود را دور از دیده دیگران و در پناهگاهی امن، به دلخواه خود

قوچ فر به بوکی

کباب بکند و بخورد . حتی از رفتن به لانه خود نیز خودداری می کرد زیرا می دانست که در آنجا زن و بچه های بسیارش باشکم گرسنه و آزمند و دندانهای تیز، چیزی برای او باقی نمی گذارند . او سر طناب را گرفته بود و قوچ را به دنبال خود می کشید و با خود فکر می کرد که گوشت او روی آتش چه بوی خوشی خواهد داشت و دل و جگرش چقدر لذت خواهد بود و با این فکر پیش پیش لذت گوشت کباب را زیر دندانهای خود احساس می کرد و لبهای خود را می لیسید . ناگهان به لوك كه از روبرو می آمد برخورد :

لوك گفت :

— سلام پسر عمو! این قوچ را کجایم بری؟ آیا می بری در بازار بفروشی و یامی دانی که او مال «پولو» چوپان است و می خواهی به خانه او برگردانی؟ چون تو عادت نداشتی گوسفند زنده ای را با خود برگردانی! و چه گوسفند بی مانندی!...

کفتار که نخست از پیدا شدن ناگهانی خرگوش سخت نگران شده— بود پس از لحظه ای تفکر با خود گفت که : «این خرگوش بدجنس از کجا پیدا شد و سر خرما گشت؟» ، دلش می خواست می توانست خرگوش را به جهنم بفرستد، اما فکر کرد که در چنین وضعی اگر او را از پیش خود براند ممکن است خرگوش خطری برای او ایجاد کند و بهتر این است

که به جای درشتی حیل‌های به او بزند و او را نیز وارد بازی خود بکند، چون لوک مهمان کم‌اشتهایی بیش نبود و ممکن بود با هوش و فتانت خود آزمون‌اندازان نیرومند را از سر او باز کند. از این روی در جواب او گفت:

- لوک، بیا که بسیار بموقع آمده‌ای! من همه‌اش در این فکر بودم که ترا ارکجا پیدا کنم و به میهمانی خود دعوت کنم. این قوچ زیبا و فر به را، موقعی که من در «فوتا» گردش می‌کردم، یکی از دوستان به من بخشیده است. تو می‌دانی که افراد خانوادۀ من چقدر زیادند دلم می‌خواهد در عمر خود يك بار طعمۀ خوبی دور از آنان، که همیشه گوشتها را می‌خورند و جز استخوان چیزی برای من باقی نمی‌گذارند، خود به تنهایی بخورم. خیلی از دیدن تو خوشحال شدم. تو که جنگل را خاصه در شب و تاریکی بهتر از هر کس می‌شناسی، مرا به جای خلوت و دنجی راهنمایی کن تا در آنجا چون دو دوست یکدل و يك جان طعمۀ لذیذی را که من به دست آورده‌ام، آماده کنیم و بخوریم.

لوک بی‌درنگ دعوت بوکی را پذیرفت و آنگاه پیش افتاد و گفتار و قوچش را از راهی به راهی و از چمنی به چمنی، گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست برد و چندان این سو و آن سو رفت و دور خود چرخید که بوکی بکلی گیج شد و نفهمید کجاست.

قوچ فر به بوکی

لوک پس از آنکه بوکی را خوب خسته و گیج کرد روی به او نمود و گفت: «بین رفیق! دیگر بهتر از اینجا نمی توانیم جایی پیدا کنیم. قوچ را به این درخت بیند و برو مقداری چوب خشک پیدا کن بیاور تا کبابش بکنیم!»

بوکی گفت: «خوب، می روم، اما من اینجا را خوب نمی شناسم. تو برای این که من گم نشوم پس از دور شدنم از اینجا باید نی لبک بزنی تا من پس از جمع کردن چوب خشک به صدای آن بتوانم خود را دوباره به اینجا برسانم.»

لوک نی لبک خود را از تو بره اش بیرون آورد و به بوکی گفت:

«بسیار خوب!»

بوکی به میان جنگل رفت. لوک بوکی را به جایی برده بود که چوب خشک بسیار کم بود و بریدن آن پاهم کار آسانی نبود تا گفتار ناپدید شد، خرگوش قوچ را از درخت باز کرد و هه چنانکه نی لبک می نواخت، کم کم از جای خالی از درخت جنگل دور شد، گاهگاهی می ایستاد و چنین می خواند:

لوک لوک دوستی است وفا دارو،

قوچ بزرگ بوکی را نگهداری می کند؛

قوچی، زیبا، سفید و بلند شاخ!

از دور صدای بوکی به گوش لوک می رسید که می گفت: «لوک،

کجا هستی؟ صدای نی لبکت به زحمت به گوش من می‌رسد. من پشتم در زیر بار چوبهای خشکی که جمع کرده‌ام خم شده است!
لوک همچنان نی لبک می‌زد و از جایی که بابوکی قوچ را به درخت بسته بود مرتباً دور می‌شد.

- لوک، مثل این است که صدای نی لبک تو از جای دوری به گوش من می‌رسد و حال آنکه من نباید زیاد از تو دور شده باشم!
در این موقع خر گوش به جای خالی از درختی رسید که شباهت بسیار به جای اولشان داشت و قوچ را به درختی بست و سرگرم آواز خواندن شد.

سرانجام بوکی که سخت خسته و کوفته شده و پشتش در زیر بار شاخه های خشک خم گشته بود، به نزد لوک رسید. قوچ خود را دید و خیالش راحت شد، ولی بسیار متعجب شد که دید بعضی از مناظر محل تغییر کرده است. به لوک گفت:

- رفیق چرا جاییت را عوض کرده‌ای؟

خر گوش جواب داد: «من از جای خود تکان نخورده‌ام. خوب دور و برت را نگاه کن، آیا این همان درختی نیست که قوچ را به آن بسته بودی؟ بالای سرت را نگاه کن، راه شیری را نگاه کن، آیا این جاده ستاره نشان همان نیست که در بالای سر ما قرار داشت؟»

بوکی گفت: «راست می‌گویی، شاید به سبب سنگینی باری

باز کرد و نی لبك زنان دور و دورتر رفت .

بوکی پس از آنکه نیمسوزی از آتشگاه برداشت راه بازگشت درپیش گرفت و گوش خوابانید و ناله کنان گفت :

– لوک، رفیق لوک، من دیگر تقریباً صدای نی لبكت را نمی شنوم.

نکند راه را گم کرده باشم!

لوک نی لبك خود را بلندتر بواخت و بوکی را دلداری داد.

پس از چند لحظه بوکی دوباره فریاد زد: «لوک، لوک عزیز! نیمسوز پشتم را می سوزاند و من طاقت تحمل سوزش آن را ندارم. نی لبكت را بلندتر بزن تا راهم را پیدا کنم!»

خرگوش جای خالی از درخت دیگری که شباهت بسیار به جای اول داشت، پیدا کرد و قوچ را به درختی بست و تند و تند مقداری چوب خشك که در آنجا فراوان بود گرد آورد و در یکجا توده کرد.

وقتی کفتار خسته و کوفته که پوستش را هم نیمسوز می سوزانید و کباب می کرد به نزد خرگوش برگشت، لوک به او گفت:

– چرا این قدر طول دادی؟ چرا اینهمه دیر کردی؟ مثل این

است که گوشه‌ایت خوب نمی شنود!

– اما این باریقین دارم که توجه خود را تغییر داده‌ای. این همان

درختی نیست که من قوچ را به آن بسته بودم!

– راست می گویی، من برای این قوچ را از آن درخت باز کردم

قوچ فر به بوکی

که بردوش خود داشتم راه به چشم من دور و درازتر آمده است!»
لوك از او پرسید: «آیا برای آتش زدن چوبهای خشك فكر آتش
را هم کرده‌ای؟»

بوکی با تأسف قبول کرد که لوك راست می‌گوید و او آتش را
فراموش کرده است. اما آتش از کجا پیدا کند؟ لوك گفت:
آن آتش را در آن سوی جنگل می‌بینی! زود بدو نیمسوزی از
آنجا بردار و به اینجا بیاور! من هم از قوچ نگاهداری می‌کنم
بوکی دوباره دوان دوان دور شد تا آتش بیاورد، اما پیش از رفتن
به لوك سفارش کرد که باز هم نی‌لبك بزند تا او بتواند به صدای آن
به نزد او بازگردد.

لوك به محض دور شدن بوکی آواز خود را از سر گرفت و
چنین خواند:

« بوکی رفته است آتش بیاورد؛

« و با آن چوب خشکها را آتش بزندو؛

« در آن آتش قوچ را کباب کند،

« قوچ زیبای سبز چشمی که

« براستی شایسته خاله‌ام بوکی است!

گفتار بسیار خوشحال بود که دوستی چنان مهربان پیدا کرده
است، اما لوك هم وقت را بیهوده تلف نکرد و طناب قوچ را از درخت

قوچ فر به بوکی

وبه این درخت بستم که درخت اولی زیاد محکم نبود. اما توده چوب خشکها را نگاه کن ، کهکشان را بر بالای سرمان نگاه کن، آیا این همان راه نیست که زیر آن توقف کرده بودیم؟

- چرا، چرا ، اما یقین من راه را گم کرده بودم. آخر نمی دانی

این نیمسوز چقدر پوستم را میسوزانید.

خوب دیگر زود باش تو آتش درست کن تا من هم قوچ را بکشم.

از گرسنگی و خستگی می میرم !

اما بگو بینم فکر نمک راهم کرده ای؟

- نه فکرش را نکرده ام ، اما اهمیتی ندارد، گوشت را بی نمک

می خوریم !

- چه می گویی رفیق، کمی فکر بکن ، تو بهترین و زیباترین

قوچ فوت را داری، حیف نیست که گوشت او را بی نمک کباب بکنی و

بخوری؟ شاید دیگر تا آخر عمرت چنین تکه خوبی دستت نیفتد، حیف

است که آن را بی نمک بخوری ؟

لوك چندان در این باره داد سخن داد که بوکی قانع شد برود و

نمک پیدا کند.

- اما نمک را از کجا پیدا بکنم؟

- دریاچه خشکی در این نزدیکیهاست زود به آنجا برو و مقداری

نمک بردار و بیاور!

داستانهای سنگالی

این بار هم لوک قوچ را باز کرد و نی لبك زنان او را دورتر برد.
ممکن است پیرسید که لوک چرا این کارها را می کرد؟ جواب
این است که خرگوش بی آنکه گفتار بفهمد کم کم به سرزمین خود
نزدیک می شد. در آنجا همه دوستان او، بهترین خرگوشان آن
سرزمین، جمع بودند و می توانستند به انجام یافتن نقشه او کمک کنند.
این بار وقتی لوک خود را به جای خالی از درخت دیگری در جنگل
رسانید و قوچ را به تنه درختی بست، با سرزمین خویش بیش از چند
گام فاصله نداشت.

بوکی که می دید هر چه تندتر می آید به لوک نمی رسد ناله
کرد که:

لوک، دیگر تردیدی ندارم که تو این بار جای خود را عوض
کرده ای. این دریاچه پیش از چند قدم با جایی که در آن توقف کرده-
بودیم فاصله نداشت. من نمک جمع کرده ام اما صدای نی لبك ترا به
زحمت می شنوم!

- بوکی، بیا، بیا این طرف! این بار دیگر کاری نداری، کم و
کاستی نداری و رنجهایت پایان یافته است و می توانی با خیال راحت
قوچ را کیاب بکنی و بخوری!

بوکی يك بار دیگر از دیدن جایی که لوک قوچ را به درخت

قوچ فر به بوکی

بسته بود تعجب کرد، اما این بار هم لوک پان نشان دادن کهکشان او را قانع کرد که از جای خود دور نشده است:

— اگر ستاره‌های آسمان جای خود را تغییر داده‌اند، من هم جای خود را تغییر داده‌ام!

بوکی پس از چند دقیقه آسودن، قوچ را گشت و پوستش را کند و به سیخش کشید و آن را روی آتش که زبانه میکشید نهاد تا کباب بشود. آنگاه روی به خر گوش کرد و گفت:

— حالا دیگر به وجود تو احتیاجی ندارم، می‌توانی زحمت کم کنی و از اینجا بروی! من اینهمه زحمت را برای این کشیده‌ام که قوچ را به تنهایی بخورم. زود تا استخوان‌هایت را خرد نکرده‌ام از اینجا برو!

لوک از روی دور اندیشی و احتیاط اعتراضی نکرد و از شغال دور شد، اما نی لبک خود را بر لب نهاد و آن را به نوا در آورد چنین خواند:

« بوکی قوچ پولوی چوپان را ربوده است،
« قوچی که بهترین قوچ کله اوست!
« قوچی که پولو او را در کلبه خود و در کنار خود نگاه
می‌داشت!

بوکی زوزه کشید که: «خفه شو، خر گوش بدجنس!»

اما خرگوش همچنان به خواندن آواز ادامه داد:

« پولاوی چوپان جنگاوران را به کمک خواسته است ،

« همه از فوتا به کمک او سی آیند و؛

« من صدای هزاران سوار جنگاور را می شنوم که ،

« بدین سوی اسب می تازند!

گوسفند روی آتش کباب می شد و بوی خوش کباب فضای

جنگل را پر کرده بود. اما بوکی از شنیدن این خبر به ترس و لرز افتاد .

لوك آهنگ رزمی خرگوشان را درنی لبك خودنواخت. نوای

نی لبك در همه جای جنگل طنین انداخت و به گوش خرگوشان

رسید . خرگوشان به يك دم از لانه های خود بیرون دویدند و پای

بر زمین کوبیدند و صدای پای اسبان را در حال تاخت و تاز تقلید کردند.

لوك به بوکی نزدیک شد و گفت: «خاله بوکی این سواران فوتا

را دیدم که به این طرف می آمدند. آیا تو صدای پای اسبان آنان را

نمی شنوی؟ آنان از هزار سوار هم بیشترند و می خواهند اهانتی را که

تو با ربودن قوچ مقدسشان به آنان کرده ای تلافی کنند!»

بوکی که می دید از يك طرف باید آن لقمه چرب و نرم را از

دست بدهد و از طرف دیگر ممکن است گرفتار سواران فوتا بشود

قوچ فر به بو کی

وبه قتل برسد، برای آخرین بار به حسرت کباب را که آماده می شد،
بو کرد و آنگاه شتابان در تاریکی شب ناپدید گشت. از ترس می دوید
و دمی در جایی نمی ایستاد، چه می پنداشت صدای پای سواران را پشت
سر خود می شنود.

لوک نی لبك را از دهان خود برداشت و همه یاران خود را در
کنار کباب قوچ گرد آورد.
دیگر شما خود حدس بزنید که او و یارانش در زیر راه شیری
آسمان آن شب چه سوراخ سوری داشتند!



سه داستان کوتاه ۱- لاک پشت و مار

روزی « مبونات » ، لاک پشت ،
در سر راه خود به ماری برخورد. لاک-
پشت از مار ترس و وا همه‌ای نداشت ،
زیرا هر گاه خطری از جانب مار برای
خود احساس می‌کرد ، سرش را به زیر
لاکش می‌کشید. مار هم از آن رهنورد
کند رفتار و بی‌دست و پا که سری چون



« پیتون » ها داشت نمی‌ترسید .

دیان ۲ ، مار ، به لاک پشت گفت : « پسر عمو ما اغلب همدیگر را
می‌بینیم ، اما بی‌آنکه سلام و علیکی با هم بکنیم از کنار یکدیگر

۱- Python از انواع ماران بی‌زهر درشت کشور های گرمسیری است .م.

۲- Diâne

داستانهای سنگالی

ردمی شویم و می‌رویم. مگر تو همجنسان مرادشمن خودمی دانی؟»
- نه ، به هیچ روی چنین فکری ندارم و برای اثبات درستی
گفتار خود از تو دعوت می‌کنم روزی به خانهٔ من بیایی و نهار را
مهمان من باشی!

مار در روزه عین به خانهٔ لاک پشت رفت. لاک پشت در خانهٔ خود
بشقابی پر از غذایی لذیذ در برابر مار نهاد.

مبونات به دیان گفت: «غذا آماده است ، بفرمایید سر سفره!»
اما به عادت همیشگی خود طوری روی بشقاب ایستاد که بشقاب در زیر
لاک او قرار گرفت و او سر کوچک خود را به زیر لاکش برد و به آرامی
سرگرم خوردن غذا گشت .

مار لختی دور بشقاب چرخید و کوشید که دهانش را به غذا
برساند، اما نتوانست. پس روی به لاک پشت نمود و گفت:
- هیچ می‌دانی که لاک تو روی بشقاب قرار گرفته و نمی‌گذارد
دهان من به غذا برسد؟

لاک پشت که قصدش ریشخند کردن مار بود در جواب او گفت :
«بلی ، این مهمانی برای من گران تمام نمی‌شود!»

چند روز بعد مار به لاک پشت گفت: «مبونات، دلم می‌خواهد
از خجالت مهمانی تو در آیم ! امشب به خانهٔ من بیا تا شام را باهم
بخوریم!»

چون لاکپشت به خانه مار آمد ظرفی پراز غذایی لذیذ در آنجا دید ، اما تاخواست در کنار ظرف قرار بگیرد و شروع به خوردن غذا بکند مار روی آن چنبره زد و آن را در زیر خود پنهان کرد.

لاکپشت زبان به اعتراض گشود که : «خوب ، تو که روی غذا

چنبره زده‌ای ، من چطور میتوانم از آن بخورم!»

مار در جواب او گفت: «مبونات عزیز! من می‌خواستم محبت ترا

جبران کنم. تو لاکت را روی بشقاب قرار دادی ، من هم خود را چون

روپوشی روی غذا قرار دادم، هر چه عوض دارد گله ندارد!»

از آن پس مار و لاکپشت با اینکه در يك جا زندگی می‌کنند

هیچگاه به دیدن یکدیگر نمی‌روند!

۲ - پوست ماده گاو

در قدیم در ناحیه «یودور»^۱ دهکده آبادی بود که نجیب‌ترین و توانگرترین خانواده‌های سواحل شط سنگال در آن نشیمن داشتند و چون در ناز و نعمت بسر می‌بردند، جوانان دهکده بسیار آزاد و بلند پرواز و حتی خودخواه و مغرور بودند و گوش به اندرزهای خردمندان بزرگتران و پیران قوم نمی‌دادند و آنان را به باد ریشخند می‌گرفتند و سنن و آداب مقدس قوم خود را گرامی نمی‌شمردند.

روزی پسر ارباب بزرگی که رئیس ورهبر جوانان و روح شیطانی آنان شمرده می‌شد، همه جوانان را بر آن داشت که از دهکده بیرون شوند و بروند و در چند فرسنگی آنجا نشیمن گیرند و به میل و دلخواه خود زندگی کنند تا گوششان از شنیدن پندها و اندرزهای خسته کننده

۱-podor

داستانهای سنگالی

پیران و سالخوردهگان راحت شود. چون ساکنان ده از تصمیم جوانان آگاه شدند نگران گشتند و به نزد سرور پیر دهکده رفتند و از او خواستند تا اجازه بدهد جوانان را با چوب و چماق بر سر عقل بیاورند، اما سرور پیر دهکده به آنان گفت:

— کاری به کارشان نداشته باشید، بگذارید هر کاری دلشان می خواهد بکنند. تجربه آنان را بر سر عقل می آورد! بگذارید هر جا که دلشان می خواهد بروند!

جوانان بدین گونه آزاد شدند. آذوقه فراوان و جامه و پوشاک کافی با خود برداشتند و رفتند تا با آزادی بیشتر و به دلخواه خود زندگی کنند.

مدتی گذشت. روزی جوانی که پیشوا و رهبر همگان بود ماده گاوی را دید که پوستی بسیار زیبا داشت، روی به یاران خود کرد و گفت:

— یاران این گاو را ببینید چه پوست زیبایی دارد! دلم می خواهد پوست این ماده گاو را بکنم و آن را بر تن خود بکنم. یاران بی درنگ آرزوی او را بر آوردند. پوست حیوان بدبخت را کردند و آن را گرم گرم بر تن جوان کردند.

این تغییر قیافه بقدری عجیب و موفقیت آمیز بود که جوان خودخواه بدبخت در تمام مدت جشن که دو روز و دو شب به طول انجامید

پوست ماده گاو

آن را از تن خود بیرون نیاورد ، اما بامداد روز سوم یاران را پیش خواند و گفت:

— این پوست را از تن من بکنید و جامه های رسمی مرا به تنم بکنید !

اما بیرون آوردن پوست گاو از تن او کار آسانی نبود، زیرا پوست بر تن جوان خشک شده و تنگتر گشته بود و چنان سخت به تن جوان بدبخت چسبیده بود که کوششهای یارانش برای کندن آن بی نتیجه ماند. هر بار که آنان می خواستند آن را از تن او بیرون آورند جوان فریادهای دلخراشی از درد می کشید. پوست هم ساعت بساعت او را بیشتر در خود می فشرد، چندانکه جوان به خفقان افتاده بود و به دشواری بسیار نفس می کشید و دم بدم ناراحتیش بیشتر می گشت. شب دیگر نتوانست طاقت بیاورد و باحالی زار و رقت بار به دوستان خود گفت:

— مرا به دهکده ، به نزد پدرم ببرید !

دوستان که در حال اوحیران بودند به ناچار او را با حال زار به دهکده برگردانیدند.

پیران در میدان دهکده گرد آمدند و آنگاه پدر جوان گرفتار فرزندش را پیش خواند از اوسبب درد و ناراحتیش را پرسید. جوان گفت :

— پدر خواهش می کنم ، التماس می کنم مرا از بند این پوست

داستانهای سنگالی

لعنتی وحشتناك برهانی! من و یارانم هر چه کوشیدیم نتوانستیم این را از تن من بیرون بیاوریم.

پدر گفت: «چطور، تو که همه چیز را می دانستی و از پرگویی های پیران به جان آمده بودی و اندر زهای آنان را به ریشخند می گرفتی، چطور نمی توانی مسأله ای به این سادگی و آسانی را حل بکنی و حال آنکه از هر يك از ساکنان دهکده پرسی حل این مسأله را به تو یاد می دهد!»

پدر پس از گفتن این سخن برای اینکه پسرش هر چه بیشتر خفت ببیند و شرمسار شود، پینه دوز فقیری را که از پایین ترین طبقات جامعه بود پیش خواند و به او گفت:

«به پسر من و یارانش بگو چگونه می توانند این پوست را از تنش بیرون آورند؟»

کفش دوز جواب داد: «باید برود و خود را در آب بیندازد!»
پسر همین کار را هم کرد و پوست در میان آب نرم شد و گشاد گشت و به آسانی از تن جوان بیرون آمد.

از آن پس مرد جوان بهترین و شایسته ترین پسران گشت و جوانان سنگال پیران را پاس می دارند.

۳- بوکی در گودال

شامگاهی بوکی بینی خود را بالا گرفته بود و بو می کشید تا جانور مرده‌ای پیدا کند. چون زیر پایش را نگاه نمی کرد ناگهان در سر راه خود در گودال ژرفی افتاد. کوشش و تلاش بسیار کرد تا از آنجا بیرون آید، اما هر چه کرد نتوانست از دیوارهای پر شیب آن به بالا بخزد. بنای ناله‌وزاری نهاد و کمک خواست. ناله و فریاد او به گوش ماده گاوی که در آن حوالی می چرید رسید. ماده گاه به لب گودال آمد و بوکی را در آن دید.

بوکی زبان به التماس گشود و گفت: «دوست عزیزم بیا و مرا از این گودال بیرون بیاور!»

ماده گاو گفت: «مگر احمقم و مغز خر خورده‌ام که این کار را بکنم، مگر خبر ندارم که تو با چه بی رحمی و وحشیگری خواهی مرا از آنجا بیاوری»

برادران بیمار مرا که نیرو و توان از دست می دهند و از گله دور می افتند و تنها می مانند، می کشی و می خوری؟ خوب شده است که در این گودال افتاده ای، همین جا بمان!»

— خواهر جان تو اشتباه می کنی و مرا با حیوان دیگری عوضی گرفته ای! من نه تنها آزاری به تو و همجنسانت نمی رسانم، بلکه از شما در برابر شیر و پلنگ هم دفاع می کنم!

ماده گاو حیوان نادان و بی تجربه ای بود، از این روی گول حرفهای خوشایند بوکی را خورد و به او گفت:

— خوب، من حاضرم کمکت بکنم تا از این گودال بیرون بیایی اما بگو بینم چگونه و با چه وسیله ای این کار را می توانم بکنم؟

بوکی گفت: «خیلی ساده است. بادستهایت تنه درختی را که در کنار گودال روئیده است بگیر و پاهایت را به گودال آویزان کن تا من دمت را بگیرم. تو زور و نیروی کافی برای بالا کشیدن من داری!»

ماده گاو خواهش بوکی را انجام داد و چون بوکی به دم او آویخت با همه زور و نیروی خود کوشید که او را از گودال بیرون بیاورد، اما بوکی پس از آنکه به زمین سخت رسید خود را به پشت ماده گاو انداخت و با چنگالهای خویش به خراشیدن پهلوها و بادندانهایش به جویدن استخوانهای او پرداخت.

ماده گاه که بوکی را پس از کوشش و تلاشی نومیدانه از گودال

بوکی در گودال

بیرون آورده بود، چنان خسته و فرسوده شده بود که قدرت روی پا ایستادن را نداشت و از این روی بوکی تصمیم گرفت که کار او را بسازد و لاشه‌اش را طعمه خود گرداند.

خوشبختانه در این موقع لوك، خرگوش، از آن طرف می‌گذشت و چون قصد بوکی را دریافت نزدیک رفت و ماجرا را پرسید. ماده‌گاه از او داوری خواست و گفت:

- رفیق لوك برو به چوپان من و یا به گینده، شیر، که شاه جانوران است خبر بده که این جانور نابکار قصد جان من کرده است. من او را از مرگ رهانیده‌ام و او در برابر این خوبی مرا زخمی کرده است و می‌خواهد پاره پاره‌ام بکند و بخورد. اگر تو به دادم نرسی من بقدری ناتوان شده‌ام که نمی‌توانم از خود دفاع کنم و باید آمادهٔ مرگ بشوم!

بوکی سخت نگران و پیریشان گشت، زیرا می‌دانست که چوپان و شیر به سود او داوری نخواهند کرد و او از آن دو به يك اندازه می‌ترسید از این روی به سخن آشتی و نرم گفت:

- رفیق لوك، ماده‌گاو اغراق می‌گوید و من اکنون حقیقت را به تو شرح می‌دهم تا درست دربارهٔ ما داوری بکنی!

لوك جواب داد: «بسیار خوب من داور بی‌طرفی هستم، اما برای اینکه به درستی و دادگری داوری بکنم باید حقیقت را درك کنم و ساده‌ترین راه درك حقیقت این است که وضع شمارا در آن لحظه که

تو در گودال افتاده بودی به چشم خویش ببینم. بوکی، تو دوباره به گودال برو و نومهاده گاو به جای خود برو!»

کفتار نادان که میخواست بیگناهی خود را ثابت کند به گودال

پرید.

تا کفتار در گودال افتاد لوك قاه قاه خندید و به ماده گاو گفت:

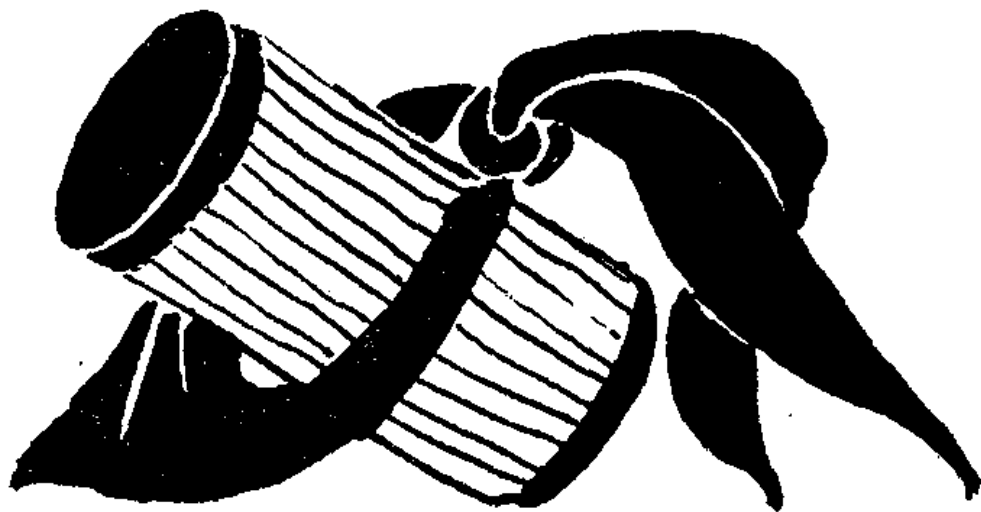
«زود بدو و خود را به گله برسان و از این پس هرگز از گله دور مشو!

بوکی توهم در همان جا بمان تا با فرصت کافی فکر بکنی و بدانی که

پاداش نیکی را چگونه باید داد؟»

خوب، شما چه فکر می کنید، آیا به نظر شما لوك داوری درستی

نکرد؟



۱- نظیر این قصه در قصه های همه ملل یافت می شود و این قصه ما را به یاد قصه مار و مردی که او را از زیر سنگ رها کنید و مار خواست رهاشده خورا نیش بزند می اندازد و گویا این داستان از هندوستان به همه جای دنیای قدیم رفته است. مترجم.

کبک و خرچنگ

بی گمان شما هم دریافته اید که
«تیوکر»^۱ کبک به تنهایی و فقط با بیچه
های خود گردش می کند. مرغان دیگر
با او دمساز و همراه نمی گردند و او
دوستان بسیار ندارد. این پرنده بدگمان
در صحرای جنگل بادیدگانی نگران گام
برمی دارد و با اینکه پرنده ایست بی آزار



فامش به نیکی برده نمی شود و این بدنامی را نخست خرچنگ در
اطراف آ بگیر خود برای او درست کرده است و بعدها در سراسر دشت
پراکنده است و اکنون شما هم با خواندن این داستان در خواهید یافت
که کبک سزاوار این بدنامی هم بوده است.

Tiocker - ۱

روزی تیو کرو و خرچنگک به هم رسیدند و همراه شدند. خرچنگک در خشکی از آب زیاد دور شده بود و با همه بیچه‌های خود که پانزده بیچه خرچنگک چالاک و بازیگوش بودند، حرکت می‌کرد. بیچه خرچنگکها این سو و آن سو می‌دویدند و گاه از مادر خود عقب می‌ماندند و گاه از او پیش می‌افتادند، اما مثل همه خرچنگکان از کنار آب زیاد دور نمی‌شدند.

هوا گرمایی تحمل فرسا داشت و خرچنگکان برای خنک شدن زیر دست و پای کبک می‌دویدند و خاک نمناک را به سر و روی او می‌پاشیدند.

پس از ساعتی راه رفتن تیو کرو روی به بابا خرچنگک کرد و گفت:

- رفیق خرچنگک غده‌ای بر سر زبانت در آمده است و نمی‌گذارد آب بخورم، زبانت به منقارم چسبیده است و از تشنگی می‌میرم. چطور می‌توانم مستی آب بنوشم؟

خرچنگک گفت: «آسانتر از این کاری نیست! یکی از پسرهای من ماسه نرم را می‌کند و گودالی درست می‌کند، آب از گودال بالای زبانت و تومی توانی به راحتی از آن بنوشی و بعد به یک بال و پر زدن دوباره خود را به من برسانی!»

بیچه خرچنگکی که از سوراخ کردن زمین خیلی خوشش می‌آمد

کبک و خرچنگ

فوراً به کار پرداخت. او چنگک چون چاقوی خود را بازمی کرد و پاهایش را مانند آسیای بادی می چرخانید، سوراخی کنده شد و بزرگ گشت و آب از کف آن بالازد.

تیوکر، کبک، بقدری تشنه بود که تا چشمش به آب افتاد، منقارش را در سوراخ کرد و از آن آب نوشید و بعد سرش را بلند کرد تا آن را فرو بدهد و بعد منقارش را شلپ شلپ در آب زد و تند تند آب نوشید و بی آنکه پیش پای خود را نگاه کند سرش را بالامی گرفت و در سوراخ پایین می آورد. یک بار که سرش را بالابرد و خواست آن را در سوراخ پایین آورد، بچه خرچنگک را که در کنار سوراخ بود، ندید و منقارش را بر کمر او زد و آن شکست و او را کشت.

تیوکر از کشتن بچه خرچنگک زیاد ناراحت نشد و با خود گفت: «اهمیتی ندارد، هنوز چهارده بچه خرچنگک دیگر زنده اند. از طرف دیگر حالا که چنین پیشامدی شده و بچه خرچنگک مرده است چرا آن را نخورم!» و آن گاه با سه ضربه منقار بچه خرچنگک را فرو بلعید و با خود گفت:

- به به! این بچه خرچنگک چه گوشت خوشمزه ای داشت! زیر دندان مثل ملخ خرچ و خرچ می کرد. گوشت او، خاصه گوشت چنگش چقدر نرم و لطیف بود!

بعد تیوکر به پرواز درآمد و به یک بال زدن خود را به بابا

خرچنگ رسانید.

باباخرچنگ از او پرسید: «خوب، تشنگی خود را فرو نشانیدی؛

خنك شدی، از پسر من راضی هستی؟؟»

كَبَك جواب داد: «بلی خیلی از او راضی هستم! و دروغ هم

نمی گفت.

پس از ساعتی تیوکر دوباره زبان خود را به نشان تشنگی بیرون

آورد و باباخرچنگ به یکی دیگر از پسران خود گفت:

- پسر، سوراخی برای همراهان بکن تا تشنگی خود را فرو-

نشانند.

بچه خرچنگ زمین را سوراخ کرد و كَبَك يك بار، دوبار آب

نوشید و بعد منقار خود را بر پشت او زد و او را سه لقمه کرد و

فروداد.

كَبَك اول از کشتن و خوردن بچه خرچنگ دوم کمی پشیمان شد

اما بالاخره با خود گفت: «باه، هنوز سیزده بچه خرچنگ دیگر باقی

است و انکهی خرچنگها هم جانوران زیانکاری هستند و مهمتر از همه

اینکه گوشت خوشمزه ای دارند، پس خوردن آنها کار بدی نیست!»

كَبَك دوباره به يك بال و پیر زدن خود را به باباخرچنگ رسانید،

اما هنوز آن مرغ شکم پرست و دله بیش از چند قدم با او راه نرفته

بود که به یاد گوشت نرم و خوشمزه بچه خرچنگها، که مزه اش زیر

کبک و خرچنگ

دندان‌ش مانده بود، افتاد و زبانش را بیرون آورد.

باباخرچنگ از روی دلسوزی بازهم به یکی از بچه های خود

گفت: «سوزاخی برای همراهان تيوگر بکن!»

هر بار که بچه خرچنگی از پدر خود دور می ماند تا سوزاخی

برای بالا آمدن آب بکنند مرغ دله نمی توانست از خوردن او خودداری

کند و هر بار باخود می گفت: «خوب، هنوز دوازه بچه خرچنگ باقی

مانده اند، هنوز یازده، ده، نه، هشت، پنج، سه بچه خرچنگ باقی

هستند.»

بالاخره کبک باخود گفت: «ای کبک دیگر بس است، بالاخره

باباخرچنگ نیرنگت می فهمد، اما مگر می توانست لذت گوشت

خوشمزه و ترد بچه خرچنگها را فراموش بکند تا اینکه آخرین بچه

خرچنگ را هم زودکشت و خورد.

سرانجام باباخرچنگ متوجه شد که دیگر هیچیک از بچه هایش

به دنبالش نمی آید. نگران شد، ولی کبک او را دلداری داد و گفت!

- نگران مباش! بی گمان سرگرم بازی هستند که عقب

مانده اند!

اما قیافه او بقدری عجیب بود و چینه دانش بقدری باد کرده و

برآمده بود که باباخرچنگ از او بدگمان شد و وقتی او عصبانی بشود

کسی نمی تواند در برابرش بایستد. او باکازانبر بزرگ چنگ خود

در بال و پیر تیو کر آویخت و گفت:

- برگردیم ببینیم چه کار می کنند! من آنان را با تو تنها گذاشتم
و حالا بسیار بجاست که تو در پیدا کردنشان به من کمک بکنی!
وقتی آن دوبه گودال سوراخ سر راه خود رسیدند با باخر چنگک
پای شکسته بیچه خرچنگی را در کنار آن دید و چون به سوراخ دوم
رسیدند شك و تردیدی برای او باقی نماند.

با باخر چنگک راه شومی را که رفته بودند، بدین گونه بازگشت و
در هر سوراخی گفت: «ای پر نده لغنتی! تو بیچه های مرا کشتی و خوردی.

من هم آنقدر از پیرهای ترامی کنم که این سوراخ را پیر بکنند.»
در سوراخ پانزدهم دیگر برای کبک پری باقی نماند و شامیتوانید
پیش خود مجسم کنید که کبکی پرکنده چه قیافه ای پیدا می کند.
بابا خرچنگک به جای اینکه او را بکشد گفت:

- برو، من ترا با همین حال به خانه ات برمی گردانم، تا همه بدانند
که تو پاداش نیکی را چگونه می دهی و درزیر قیافه سادو معصومت
چه دل سنگ و بی رحمی داری!

تیو کر به خانه خویش بازگشت، اما همه مرغان از او گریختند
و نزدیکش نیامدند، حتی بیچه های خود او نیز او را به خانه خویش راه
ندادند.

شب کبک چنان سرد شد که به ناچار در ریگزار و میان خاکستری

کبک و خرچنگ

که از آتش زغالسازان بر جای مانده بود، سوراخی کند و باتنی لرزان
به آن خزید و بخود پیچید!

از آن زمان کبکها در زمین برای خود لانه می کنند و در آن
می خوابند و نیز به همین سبب است که از صدها سال پیش هرگز نتوانسته اند
سوراخی را که بیچه های خرچنگ کنده بودند فراموش کنند و هر شب
از پریشانی و ندامت خوابهای وحشتناکی می بینند.



Copyright 1971 by B.T.N.K
Printed in Bahman Press
Tehran, Iran,

Tales and Legends of Nation

Contes et Légendes

DU

SENEGAL

Tom I

par

André Terrisse

Traduit en Persan

Par

A. Nikpour



B.T.N.K.

Téhéran - 1971



سنگال کشوری است در میان دو اقیانوس : یکی اقیانوس آبی یعنی اقیانوس اطلس و دیگری اقیانوس خاکی یعنی صحرای کبیر افریقا . این کشور چون کشور ما خاطرات و حماسه‌های تاریخی بسیار کهن ندارد ، لیکن فولکلوری بسیار غنی و رنگارنگ دارد . کلید جهان شگفتیها و سحر و اعجاز در این سرزمین در دست داستان - سرایان و قصه گوینان است . آنان شنوندگان خود را با شور و شوقی بی‌پایان بر باد پای اندیشه می‌نشانند و در جهان رؤیاها می‌گردانند . در این جهان افسانه‌های خرگوش سرآمد نیرنگبازان است و کفتار مظهر پستی و دوشخصیت مهم و اصلی داستانها ، لیکن شما در قصه‌هایی که در این مجموعه گرد آمده با چهره‌های جالب دیگری هم چون شیر و سنجاب و بلدرچین و میمون و اسب آبی و تمساح نیز آشنا خواهید شد و گذشته از اینها چهره‌ی دوست داشتنی «سیدو» را با طبل بزرگش ، عیسی لنگ دراز را با کدو قلیانیهای سحرآمیزش و سامبا راهم با نیزه‌ی جادویش خواهید شناخت و از ماجراهای آنان در سرزمین درختان پنیر سخنگو و با توباهای سحرآمیز آگاه خواهید شد .